نام کتاب : هرچه باداباد

نویسنده : MARYAMGOL کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com



طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه :

مثل کبریت کشیدن در باد زندگی دشوار است

من خلاف جهت آب شنا کردن را مثل یک معجزه باور دارم

آخرین دانه ی کبریتم را میکشم در این باد

هر چه باداباد . ..

.سهراب سپهری .

فصل ۱ :

کلاهش را زیر بغلش گذاشت. هر دو دستم را میان دست هایش گرفت ، در چشم هایم خیره شد و گفت :

–من چند روز دیگه برمیگردم ! آتنا مراقب خودت باش!.

لبخندی زدم تا خیالش راحت شود . اما دلم پر از درد و ترس بود . دست هایم را فشرد :

–نگرانم آتی ! هر وقت که میخوام برم نگرانتم . ..

سعی کردم آرامش کنم :

–نگران نباش بهراد!

نگاهی به چمدان وسایلش انداخت، نفس عمیقی کشید و بعد دوباره به من خیره شد . خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت .

با لبخند دستم را روی گونه اش گذاشتم . جواب لبخندم را داد و بعد کلاهش را روی سرش گذاشت . مثل همیشه با دیدنش در آن یونی فرم حس خوبی گرفتم و قبل از آن که از من دور شود بی مقدمه به آغوشش خزیدم . شاید فقط بر ای این که کمی آرامش بگیرم . ..دستش بین موهای طلایی ام به حرکت در آمد .

برای لحظاتی مرا محکم به سینه اش فشرد و بعد عقب کشید و سمت چمدانش رفت . حاضر شدم که تا جلوی در بدرقه اش کنم . مثل همیشه قبل از من از پدر و خواهرش خداحافظی کرده بود .

چمدانش را داخل صندوق گذاشت . زیر لب خداحافظی کرد و من هم جواب دادم . سوار شد . به راه افتاد و تک بوقی برای من زد . کاسه ی آب را پشت سرش ریختم . آهی کشیدم و به داخل خانه برگشتم .

دلم شور نمیزد . آرام بودم . آرام آرام ! من به این آمدن ها و رفتن های او عادت کرده بودم . در واقع من به خودش هم عادت کرده بودم . روی تخت دراز کشیدم .

نگاهم به روی قاب عکس بزرگ روی دیوار رفت . عکسی از شب عروسیمان بود . مثل همیشه با دیدن آن عکس حس عجیبی پیدا کردم ! مسخره بود . ..عروسی که انگار لبخندش ، لبخند نبود بلکه هق هق گریه بود ! چشم هایم را روی هم گذاشتم . ...

–عروس خانم ؟ آقای داماد تشریف اوردن !

در حالی که پاهایم را وادار به اطاعت میکردم ، ایستادم . بغض گلویم را میفشرد و تصویرم درون آینه به صورت آراسته ام دهن کجی میکرد ، چه فکر میکردم و چه شد !!!

صدای کل کشیدن بلند شد . مردی با قد و قامتی بلند وارد اتاق پشتی آرایشگاه شد . مردی که قرار بود تا ساعتی دیگر همسرم شود و هنوز هم برایم مثل یک مسئله ی حل نشده بود . هنوز هم سعی میکردم که متعهد باشم و قلبم اما با جسارت عرض اندام میکرد .

نامادری ام شنل را روی سرم کشیده بود ، سرم را به زیر انداختم ، با بغضم کلنجار رفتم و به پاهای آن مرد خیره شدم . ..به کفش های نو و براقش . ..دسته گل را به طرفم گرفته بود ، با دستی لرزان آن را گرفتم و دست سرد ویخ زده ام را به او سپردم .

آهنگ زیبایی پخش میشد و من به روی دامادم لبخند میزدم اما لبخندم عمیق نبود . ..داشتم به سمت مجلس عروسی ام میرفتم . شب عروسی ام بود و من پر بودم از حس های بد ! پر از حسرت . ..

گاهی قطره اشکی قصد شکستن سد غرور چشم هایم را میکرد و من بر سر خودم فریاد میزدم که حق بهراد این نیست که فکر عروسش جای دیگری باشد و بعد سعی میکردم باز هم بی بهانه و به زور برایش بخندم بی آن که او بداند عروس امشبش چه قدر خسته و دلگیر است . .. .

پیاده شد و در سمت مرا باز کرد . کمکم کرد تا پیاده شوم . قبل از آن که او در را پشت سر من ببندد و کنارم بیاستد نگاهم روی پاجروی سفید رنگ آشنایی خشک شد . فاصله زیاد بود و من هم از پس حریر و شنلم نمیتوانستم درست ببینم و دلم برای دیدن بیتابی میکرد ، پاهایم با شوقی عجیب و بی پایان مرا به ان سمت میخواندند . اما قلبم ،حلقه ای که در دست داشتم و اسمی که با جوهر سیاه داخل شناسنامه ام نشسته بود را یاد آوری میکرد . به محض این که او بازو در بازویم انداخت ، سقف رویاهایم بر سرم خراب شد و قلبم تیر کشید . پاجرو با غرشی سهمگین روشن شد . مرد زیر گوشم گفت :

–بریم عروسکم . ..همه منتظرن .

اشکان پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای جیغ مانند کشیده شدن لاستیک به آسفالت به حرکت در آمد . به خودم آمدم و حرکت کردم .

همه چیز تمام شده بود ، خانه ی رویاهای من خیلی وقت پیش ویران شده بود . امشب جشن عروسی ام بود.

همه چیز خیلی وقت پیش تمام شده بود و درست همان زمانی که سر سفره ی عقد ، با اجازه ی پدری که بی اجازه ی من همه ی سرنوشتم را تغییر داده بود ، بله گفتم و به عقد آن مرد در آمدم ، فصل تازه ای از زندگی ام رقم خورد .

از روی تخت بلند شدم و حوله ام را برداشتم تا دوش بگیرم . دوسال بود که با بهراد ازدواج کرده بودم و همیشه اشکان و عشقمان را به پس ذهنم رانده بودم تا مبادا حتی در ذهنم به همسرم خیانت کرده باشم . اما ته دلم به خودم حق میدادم ! من هیچ وقت این زندگی را نخواسته بودم و تمام دردم هم این بود که مدام فکر میکردم شاید اگر با اشکان ازدواج کرده بودم زندگی ام از این بهتر بود . هر چندکه حالا به همسرم علاقه داشتم و خوشبخت بودم اما این فکر ها هیچ وقت رهایم نمیکردند و امان از مقایسه !

آب را باز کردم ولباس هایم را از تن کندم .

***

سر همان خیابان همیشگی ایستادم وکلاه بارانی ام را بیشتر جلوی صورتم کشیدم . هنوز خیلی دیر نکرده بود اما هوا سوز داشت وهمین آزارم میداد، باران هم به شدت می بارید .

-عزیز دلم ؟

لبخند روی لب هایم نشست . کلاه بارانی قرمز رنگم را عقب راندم و به سمت صدا چرخیدم . با اخمی ساختگی گفتم :

-دیر کردی اشکان !

خندید شاخه گل رزی که حالا خیس شده بود را به دستم داد و گفت :

-میدونم ببخشید ترافیک بود . ..بیا بریم تو ماشین .

دستش را گرفتم ودوان دوان به سمت ماشینش رفتیم . دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا داخل ماشین شاسی بلند ش گذاشت وخودش هم سوار شد .

-دستات یخ کرده آتنا !

کلاهم را در آوردم . مقنعه ام بوی باران گرفته بود . چتری های خیسم را داخل مقنعه ام فرستادم . با خنده گفتم :

–امروز به خاطر بارونی قرمزم حراست راهم نداد! مجبور شدم درش بیارم برم از در بالا بیام تو .

خندید وگفت :

–خب شیطون چرا قرمز ؟ کم خوشگلی ! تیپم میزنی که دل پسرا رو ببری !

چشمکی زدم وگفتم :

–من دل اونی رو که میخواستم بردم .

خندید و با دو انگشت لپم را کشید

–تو دل و دینم رو با هم بردی وروجک!

خندیدم و دستش را محکم گرفتم.

.اشکان همه ی دنیای من بود . آینه ی آرزو هایم بود . ..اما افسوس که آن روز ها زود گذشتند .

***

به خودم آمدم واشک هایم را پاک کردم . نمیدانستم کی قرار بود دست از سر این خاطره های پوسیده بردارم. خیلی وقت بود که در نبود بهراد به عاشقانه هایم اجازه ی پیشروی میدادم و خاطراتم را مرور میکردم ، دلیل این کارم را خودم هم نمیدانستم . ..گاهی دلم میخواست همه چیز را برای بهراد تعریف کنم و این بار را از روی شانه هایم بردارم اما بعد مطمئن میشدم که نمیتوانم چنین چیزی را برای شوهر حساس و متعصبم بگویم و بعد باز وقتی او برمیگشت فقط برای او میشدم ، همان همسری میشدم که او میخواست . برای او میخندیدم . ..ناز میکردم...نیاز میشدم . .. او هم در عوض تمام عشقش را به پایم میریخت.

گاهی فکر میکردم که در وجودم دو شخصیت دارم ! یکی آتنا شفیعی دختر ۲۱ ساله ای بود که پسری به نام اشکان را عاشقانه میپرستید و دیگری زن ۲۳ ساله ای بود که ، همسرش عاشقش بود و برایش بهترین ها را فراهم میکرد واو هم در عوض همسر خوبی بود و زندگی میکرد ! اما عاشق نبود . ..همسرش را دوست داشت و زندگی را بدون او نمیخواست اما هنوز هم دلش میخواست به گذشته برگردد و این بار خودش انتخاب کند.

بهراد مهندس عمران بود و به پیروی از پدرش به استخدام نیروی هوایی در آمده بود و زندگی اش در رفت وآمد به اد اره و ماموریت های گاه و بیگاهش میگذشت . از دور که با او برخورد میکردی جدیت و خشک بودنش را بیش از هر چیز احساس میکردی اما از نزدیک مرد مهربان و حتی شوخی بود که تمام محبتش را

خرج خانواده اش میکرد . خرج من ، خواهرش بهار ، و پدر جدی و مستبدش ! اوایل زندگیمان من هم فقط همان شخصیت خشک و جدی را میشناختم و حال بد آن روزهایم هم مزید بر علت فاصله گرفتن هایمان شده بودند .

پدرم نا عادلانه مرا وسط یک زندگی مشترک فرستاده بود و من از شریکم هیچ شناختی نداشتم! من از یک خانواده ی کاملا آزاد بودم و بهراد از خانواده ای پایبند به مسائل دینی و اصول اخلاقی و من هم برای خودم از او یک دیو ساخته بودم و بی تعارف حتی میترسیدم که او بخواهد دستم را بگیرد . و چه قدر خوب بود که او مرا درک میکرد و ترسم را به پای عروسی شتاب زده و بدون شناختمان میگذاشت . کم کم مرا با خودش آشنا کرد و من گریزان از وابستگی را وابسته ی خودش کرد . اوایل خیلی با خودم درگیر بودم اما بعد به مرور یاد گرفتم که احساسات قدیمی ام را پس بزنم و به زندگی کنار بهراد به عنوان همسرش ، خو گرفتم و اشکان و خاطراتش ماندند برای خودم و قسمت دخترانه ی روحم . ..زندگی عجیبی بود !

پدرم ازدواج را مثل بند اسارت به دست و پاهایم بست ، اسمی درون شناسنامه ام نوشته شد و حلقه ای در انگشتم جا خوش کرد . یک دنیا مسئولیت وتعهد بر دوشم افتاد ! من ناراضی بودم و بعد هم شاید به نوعی فهمیدم که راه فراری ندارم و کم کم به زندگی ام عادت کردم .

بالاخره دوش گرفتنم تمام شد . حوله ام را پوشیدم و بیرون آمدم . آن قدر سرگرم افکارم شده بودم که اصلا نفهمیدم چگونه حمام کردم !

بی حوصله لباس پوشیدم و موهایم را خیس روی شانه رها کردم. شکمم سر وصدا میکرد . وارد آشپزخانه شدم و غذایم را داخل ماکروفر گذاشتم تا گرم شود. صدای زنگ تلفن باعث شد از آشپزخانه خارج شوم و به سمتش بروم.جواب دادم »

–بله ؟

–سلام آتی !

لبخند محوی زدم . فقط او بود که نام مرا مخفف میکرد .

–سلام بهراد جان . ..خوبی ؟ به سلامتی رسیدی ؟

–مرسی خانومم . .اره خیلی وقته زنگ نزدم مبادا خواب باشی . ..تو خوبی ؟ چه کارا میکنی ؟

–منم خوبم . یه دوش گرفتم الانم میخوام شام بخورم . ..

–بهار زنگ زد ه بود با هم که حرف زدیم گفت شب میاد پیشت . نیومده هنوز؟

با تعجب گفتم :

–نه ! به منم نگفته بود میاد !

با صدای بلند خندید و گفت :

–عزیزم بهارو که میشناسی عاشق سوپرایز کردنه . الانا دیگه باید برسه . .

در همان لحظه زنگ در به صدا درامد . خطاب به بهراد گفتم :

–زنگ زدن فکر کنم اومد . من دیگه برم کاری نداری ؟

–نه خانم شبت خوش!

تماس که قطع شد درواحد را باز کردم و منتظر ماندم تا آسانسور به طبقه ی ما برسد . .

–به سلام زن داداش !

با خنده گفتم :

–علیک سلام خواهر شوهر مزاحم ! بیا تو !

مشتی به بازویم زد وبا خنده جواب داد :

–هوی مزاحم خودتی . خونه داداشمه ، هر وقت بخوام میام . بدو میزو بچین گشنمه !

به سمت آشپزخانه راه افتادم و گفتم :

–مزاحم پررو !

و بعد مشغول چیدن میز شدم . مانتویش را در اورد و گفت :

–تقصیر منه دلم سوخت گفتم تنهایی اومدم .

با محبت گفتم :

–دیوونه میدونی که شوخی میکنم . مرسی که اومدی . بیا شام .

کنار هم شام خوردیم . بهار خواهر بهراد بود اما بیشتر برای من خواهری میکرد . بسیار دوستش داشتم و بهار تنها دوست و رازدار من بود . او حتی مختصری از داستان من و اشکان را هم میدانست و بهتر بگویم تنها کسی بود که میتوانستم راحت همه ی حرف هایم را به او بگویم و در عوض همین نقش را برایش ایفا کنم .

–هوی حواست کجاس ؟

–همین جا ! با دانشگاه چه میکنی ؟

پوفی کشید و تابی به موهایش داد :

–هیچی روزشماری میکنم این ترم آخرم تموم شه راحت شم .

کمی آب نوشیدم و گفتم :

–ایشالا !

با ناراحتی ادامه داد :

–هر چند که میدونم همین که درسم تموم شه بابا پاشو تو یه کفش میکنه که ازدواج کنم . میترسم نداره من و حامی به هم برسیم . ..کاش مادرم زنده بود آتنا !

دستم را روی دستش گذاشتم و با آرامش گفتم :

–بسپرش به خدا ! حامی میتونه پدرت رو راضی کنه تازه اگه به بهراد بگی هم کمکت میکنه .

–دلم برای اون روزایی که مادرم زنده بود تنگ شده . اون موقع حامی هم بیشتر خونه ی ما بود ! زندگیمون خیلی قشنگ بود . ..

به وضوح بغضش گرفته بود . سعی کردم دل داری اش بدهم .

زندگی همینه بهار. یه روز به کامت هست و یه روزم نیست . نگران نباش من دلم روشنه که همه چیز درست میشه .

لبخند غمگینی زد وگفت :

–امیدوارم . ..تو چه کردی ؟ هنوز نتونستی با داداش حرف بزنی ؟

سرم را به نفی تکان دادم و گفتم :

–نه ! میخوام ولی نمیشه . باتعصبی که بهراد داره ممکنه نتونه خودش رو کنترل کنه . نمیخوام الکی زندگیم رو نابود کنم .

–تعصبش از دوست داشتن زیادشه ولی خب حق داری .

همان طور که ظرف هارا جمع میکردم لبخند بی معنایی تحویلش دادم .

–آتنا یه چیزی بپرسم ؟

سری تکان دادم واو ادامه داد :

–اگه دوباره میتونستی انتخاب کنی . ..

حرفش را بریدم وگفتم :

–دو سال پیش انتخابم اشکان بود ولی بعد خیلی چیزا فرق کرد ! من بهراد رو دوست دارم ! اصلا شاید حق با بابام بود ، من هیچ وقت نمیتونستم کنار اشکان آرامشی رو که الآن دارم داشته باشم ، مدام باید دلم میلرزید که مبادا برگرده سر کارهای قدیمش . ولی حالا کنار بهراد آرامم و خوشبختم . من این زندگی رو میخوام ! فقط کاش از اول همه چیز رو به بهراد گفته بودم که همه اش نخوام دلهره داشته باشم که اگر یه روزی موضوع رو بفهمه چه عکس العملی نشون میده!

دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن دل گرم کننده ای گفت :

–اگرم بفهمه اتفاقی نمیافته ، اون بیشتر از چیزی که فکر میکنی دوستت داره.

سعی کردم لبخند بزنم . در عشق بهراد شک نداشتم اما او را خوب تر از خوب میشناختم و میدانستم که تا چه حد تعصب دارد و میدانستم که اگر لج کند قید همه چیز را خواهد زدو من از همین ها میترسیدم.

رو به بهارگفتم :

–بیا بریم دیگه وقت خوابه . منم صبح زود باید برم .

با شیطنت گفت :

–بریم زن داداش ولی خواب خبری نیست کلی حرف داریم...تازشم من دوست دارم از اول قصه ات رو بشنوم.

همان طور که به سمت اتاق میرفتم ، گفتم:

–باشه برای یه وقت دیگه بهار . .

بعد هم شب به خیر کوتاهی گفتم و وارد اتاقم شدم . او هم پشت سرم آمد و بی تعارف از کمدم تاپ و شلواری برداشت و رفت تا دراتاق کار بهراد بخوابد . من هم روی تختمان دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم . باز هم ذهنم هوای خاطره بازی داشت . شبی که اولین بار با اشکان ملاقات کردم :

مهمانی بزرگ یکی از دوستانم بود وهمه حسابی خوش میگذراندیم لباس قرمز آتشینی به تن داشتم و موهای طلایی ام فر خورده دورم رها شده بودند . مثل همیشه با آن چشم های آبی و موهای طلایی یک دستم نگاه تک تک پسر ها را به دنبال خودم می کشیدم . خوب بلد بودم از این زیبایی بی نظیرم برای دلبری استفاده کنم ، اما فقط در همین حد بود ، هیچ وقت پسری آن قدر برایم ارزش نداشت که بخواهم برایش زیاد وقت بگذارم . از آن گذشته کسی هم نتوانسته بود نظرم را به خود جلب کند . از اول مهمانی نگاه پسر جذابی که کمی دور تر روی مبلی نشسته بود را مدام رو خودم حس میکردم . به شیوه ی خودم نگاه هایش را نا دیده گرفته و با گیلاس مشروبم بازی کردم . زیاده روی را دوست نداشتم اما معمولا لبی تر میکردم و سعی میکردم از ازادی

هایم لذت ببرم . زیر چشمی پسرک را پاییدم . از لباس های شیک وگران قیمتش که میگذشتی پسری فوق العاده جذاب را میدیدی .

با گستاخی خاص خودم نگاهم را به نگاهش دوختم و او هم متقابلا چشم های سیاهش را به دریای چشم هایم سپرد . برق چشم هایش باعث میشد نگاهش در آن تاریکی جذاب تر به نظر برسد . وقتی به خودم آمدم که لبخندی به رویم زد و و با سر سلام داد . با استرس نگاه از او گرفتم و فکر کردم که چه طور یک نگاه میتواند این طور در دلم آشوب به پا کند .

گیلاسم را روی میز گذاشتم و برای رقص رفتم . همیشه عاشق رقص های گروهی بودم چون که فرصت خوبی برای کم کردن روی پسر های پر مدعا بود . پری و دیگر دوستانم با دیدن من هیاهو کرده و میدان را برایم خالی کردند . شروع به رقص کردم آن قدر رقص را دوست داشتم که از بچگی دنبالش کرده بودم و حالا به هر رقصی مسلط بودم .

چند دور که رقصیدم کم کم از تعداد حریف هایم کم شد و من با لبخندی از سر ارضا شدن غرور بی حدم نگاهی به اطراف انداختم تابببینم کس دیگری نمانده ؟ که نگاهم در همان چشم های سیاه گره خورد . موهایم را پشت گوش هایم راندم و با همان لبخند نگاهش کردم . کتش را در آورد و وگوشه ای گذاشت کرواتش را شل کردو جلو آمد . آهنگ با ریتمی تند شروع شد . من با چرخی شروع به رقصیدن کردم و او هم بلافاصله همراهی ام کرد .

حریفم قدر بود . هر چه میکردم پا به پایم میرقصید . نفس نفس میزدیم که دستش را دور کمرم حلقه کرد . با ریتم آهنگ چرخی زدم و بعد به پشت خم شدم . با قدرت نگهم داش تو وقتی مرا بالا کشید زیر گوشم گفت :

-اگر من ببرم ؟

چرخیدم . موهای طلایی ام به صورتش خورد . لبخند زد و و همان طور که حرکات من را تقلید میکرد گفت :

-جایزه ام خودتی !

خندیدم و هم زمان سرم را جلو بردم . نگاهش غرق طلایی ها ی مواج شد و من هم با لبخندی پیروز مندانه، از غفلتش سو استفاده کردم و روی پاشنه ی کفش هایم ، سه دور چرخ خوردم . آن قدر محو شده بود که فراموش کرد باید برقصد و به این ترتیب من برنده شدم .

وقتی بقیه به افتخارم دست زدند . لبخنی اغواکننده تحویلش دادم و چشمکی هم ضمیمه اش کردم .

خسته از آن همه تلاطم روی یکی از صندلی ها نشستم و یک گیلاس دیگر از سینی پیش خدمت قاپیدم . لبی به گیلاس زدم ولی قبل از آن که چیزی بنوشم گیلاس از دستم قاپیده شد . با اخم خواستم تشر بزنم که باز هم دیدم که خودش است .

-این سومیه ! زیاده روی نکن !

اخم هایم را بیشتر در هم کشیدم و گفتم :

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه .

خندید و گفت :

-ربطش میدیم چشم آبی !

پوزخندی تحویلش دادم وگفتم :

-ببین من از اوناش نیستم . ..کلا با پسرا نمیپرم وقتت رو تلف نکن !

خندید :

-همیشه استثنا هم وجود داره . همیشه یه نفر هست که میتونه قانون ها رو تغییر بده . من اشکانم !

نگاهش کردم و همان طور که با او دست میدادم گفتم :

-فکر نمیکنم اون یه نفر تو باشی ! منم آتنام.

صورتش را جلوی صورتم آورد:

-مطمئن باش که هستم چشم آبی ! اگر بخوای بهت ثابت میکنم !

با لبخند مرموذی نگاهش کردم . بدم نمی آمد امتحانش کنم . در کیف پاکتی ام را باز کردم و کاغذ و قلمی بیرون آوردم . با آرامش آدرس ویلا و شماره ام را نوشتم و همان طور که به دستش میدادم گفتم :

-دو هفته ی دیگه مهمونی تولدمه . اینم آدرس.شماره ام رو هم نوشتم . فقط تا روز تولدم وقت داری بهم ثابت کنی !

لبخند پیروز مندانه ای زد و سری تکان داد. من هم از جا برخاستم و به سمت درخروجی رفتم . ..

به زمان حال برگشتم در حالی که فکرم هنوز بین خاطره ها چرخ میخورد . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگر به هیچ چیز فکر نکنم...حالم خوب نبود

صبح قبل از بهار بیدار شدم . دوش گرفتم میز صبحانه را چیدم و بعد حاضر شدم تا سر کارم بروم . برای او هم یادداشتی گذاشتم .

به محض ورودم به کلاس ، دختر ها به احترامم بلند شدند من هم سلام کردم و پشت میزم نشستم . کتاب ادبیاتم را روی میز گذاشتم و رو به صبا شاگرد محبوبم گفتم :

-درس چندم هستیم ؟

به رویم لبخند زد ومودبانه گفت :

-چند بیت از شعر درس ۱۱ مونده خانم .

سری تکان دادم و گفتم :

-پس شروع میکنیم . کسی دوست داره بخونه ؟

مریم شاگرد خوش ذوقم مثل همیشه دستش بالا رفت من هم گفتم :

-بخون مریم جان .

او شروع به خواندن کرد و من هم حواسم را جمع کردم تا اگر اشکالی بود پاسخ دهم . بعد از خواندن ابیات روی معانی بحث میکردیم و بعد من معنی درست را میگفتم تا بنویسند .

با شنیدن صدای زنگ در جواب خسته نباشید گفتن های بچه ها لبخندی زدم و گفتم :

-ممنون شمام خسته نباشید . هفته ی دیگه امتحان این فصلو میگیرم آماده باشید . ..صبا روی بورد کلاس یادداشت کن که فراموش نکنید .

بعد هم کیفم را برداشتم واز کلاس خارج شدم . کلاس محبوبم همین کلاس سوم ریاضی بود و بچه های پر از شیطنت اما درسخوانش . ساعت بعد هم با کلاس سوم تجربی بودم . عاشق شغلم بودم ، سه روز در هفته کلاس داشتم . ادبیات و زبان فارسی کلاس های دوم و سوم را درس میدادم . لیسانس ادبیات فارسی داشتم و از نوجوانی رویای این رشته و معلم ادبیات شدن در سرم بود . از سال دوم تحصیلم هم به لطف یکی از استادان دانشگاه توانسته بودم در این مدرسه مشغول به کار شوم . اوایل فقط یک کلاس داشتم ، همین کلاس سومی های امروز و کلاس اولی های آن روز ها سال بعد کلاس های دوم را هم به من دادند و سال بعدش کلاس سوم . عاشق کارم بودم . راهم را به سمت دفتر مدرسه کج کردم و از بین بچه هایی که در راهرو ها رفت و آمد میکردند رد شدم .

صدا زدم :

-بهار ؟

-جونم آتنا ! بیا تو آشپزخونه ام .

به سراغش رفتم . ...

****

شاید بزرگترین اشتباه من همان دادن شماره به اشکان و دعوتش به مهمانی بود ! من قصد داشتم به او ثابت کنم که نمیتواند دلم را ببرد ولی به خودم ثابت شد که میتواند .گفته بود که همیشه استثنایی وجود دارد و الحق که استثنا بودن را خوب بلد بود .

مهمانی تولدم سکوی شروع رابطه ی جدی مان شد . و من بی خبر از این که روز به روز بیشتر و بیشتر دل به چشم های پر از ظلمتش خواهم باخت و بیشتر اسیر خواهم شد .

شب تولدم را خوب به یاد دارم . ..

آن شب در رسیدن به خودم سنگ تمام گذاشتم . لباسی به رنگ چشم هایم و با سنگ دوزی های خیره کننده به تن داشتم . موهای لختم ساده روی شانه ام رها شده بودند و فقط دو رشته ی چتری هایم لابه لایشان بافته شده بود و اشکان جز اولین نفراتی بود که از راه رسید وچه قدر حالا آن خط و نشان کشیدن های دیدار اولمان برایم خنده دار بود .

-زیبا شدی چشم آبی !

بازویم را در بازویش انداختم و گفتم :

-بودم !

با صدای بلند خندید و زیر گوشم گفت :

-دختر عجیبی هستی ! از اون پوسته ی محافظت که بگذرم یه دختر دیگه رو میبینم .

و من چه قدر خوشحال بودم که بالاخره کسی سعی کرده بود خود واقعی ام را ببیند و بشناسد ! شاید هم خام بودم و زود اعتماد کرده بودم اما خب به هر حال من در آن زمان بیست سال بیشتر نداشتم و رویا بافی های بیست سالگی کجا و دنیای واقعی کجا !

نمیدانم این مرد چه داشت که تمام معادلاتم را به هم ریخته بود ! آن هم با همان نگاه اول ، همان زمانی که چشم های سیاهش به جنگ دلم رفتند و قلبم هری در سینه فرو ریخت و شکست . ..غرور دلم بود که شکست.

–نمیدونم چی تو رو این قدر برام خاص کرده ! من هیچ وقت نخواستم و نذاشتم که پسری نزدیکم بشه !

نگاهش را به من دوخت وگفت :

–و من عاشق همین تنهایی همیشگیت شدم ! از مدت ها قبل وقتی میدیدم فقط برای خودتی ، وقتی غرور رو تو چشم هات میدیدم . میخواستم فقط مال من باشی . ..دلم خیلی وقته دنبالته چشم آبی من! افتخار میدی همراهیش کنی ؟

و من چه صادقانه قلبم را در طبق اخلاص گذاشتم و پیش کشش کردم . به این امید که بلاخره کسی در این دنیا پیدا شده که مرا برای خودم بخواهد و بخواهد که عاشقم باشد ! نمیدانم اما شاید سادگی کردم !

قلبم پر بود از عاشقانه هایم با اشکان و به رسم این چند روز ساز اشکان را کوک کرده بود . پر بودم از خاطرات روزها وشب هایی که زیر گوشم نجوای عشق سر میداد . خاطراتی از اولین دیدار تا روزی که از من درخواست ازدواج کرده بود واز گذشته اش برایم گفته بود . ..

گذشته ای که بعد ها فهمیدم نه خودش را رها میکند و نه مرا . ..

پاهایم رابغل گرفتم و کف تراس نشستم . خوشحال بودم که بهار به خانه شان برگشته ، در این اوضاع بیشتر دلم میخواست با خودم و افکارم تنها باشم !

وقت هایی که بهراد نبود دختر سرکش درونم طغیان میکرد . حس میکردم کم کم به جنون میرسم ! تکلیفم با خودم معلوم نبود . شاید هم با دلم !

دلی که گاهی ساز دلتنگی شوهرم را کوک میکرد و گاهی عاشقانه هایم با اشکان را پیش چشمم زنده میکرد .

فکر کردم که این دوگانگی آخر مرا میکشد ، این تناقض درونی ! این منی که هنوز هم نمیدانم از باید ها و نباید هایی که باعث شدند به اینجا برسم .

سرگردان و گم بودم . اشکان از زندگی ام بیرون رفته بود ، اما من فقط ادعا میکردم که او را از دلم رانده ام ! چرا که هنوز هم نتوانسته ام فراموشش کنم ، چه خودش را چه خاطراتش را ! از طرفی بهراد همسرم بود و هیچ وقت برایم کم نگذاشته بود من دوستش داشتم اما . ..حس یک خائن را داشتم و این حس تمام وجودم را به آتش میکشید .

در ظاهر خوشبخت بودم اما در واقع در برزخ دست و پا میزدم . دلم میخواست یک بار برای همیشه همه چیز را به بهراد بگویم و خودم را خلاص کنم . نه این که هر روز به خاطر افکارم عذاب وجدان داشته باشم . ..توجه ام به صفحه ی موبایلم جلب شد .

–سلام بهراد...خسته نباشی . .

–علیک سلام خانم خودم . ممنون تو خوبی ؟

لبخند زدم . همیشه ته همه ی دلهره هایم از حضور او آرامش داشتم

–منم خوبم عزیزم . ..تو چطوری کارا خوب پیش میره ؟

–همه چیز خوبه . هنوز کار دارم ولی زیاد نیست احتمالا تا هفته ی آینده برمیگردم . اونجا همه چیز خوبه ؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

– آهان! ایشالا . .. اره مثل همیشه!

–میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده ؟ چی دوست داری برات سوغاتی بیارم .

نفسم گرفته بود . چه قدر حالم از خودم بهم میخورد .

–نمیدونم . .هر چی خودت دوست داری . .

–برات یه پیرهن آبی خریدم ، رنگ چشمای خوشگلت . وقتی بیام باید برام بپوشیش باشه ؟

لبخند تلخی زدم :

–باشه بهراد جان .

–خوبه . ..ببخشید آتی دارن صدام میزنن باید برم . کاری نداری ؟

–نه مراقب خودت باش . ..خدافظ .

–خدافظ عزیزم .

گوشی را کنارم گذاشتم و چنگی به موهایم زدم . ..

***

اشکان در تراس خانه ی بزرگ و ویلایی اش ایستاده بود و من هنوز ته دلم میترسیدم از حرف هایی که قرار بود بشنوم ! آن هم درست پس از قبول کردن درخواست ازدواجش ! دست هایش را در جیب های شلوارش جا داد و نگاه از من گرفت . ..

– پدر واقعیم رو وقتی کوچیک بودم از دست دادم . مادرم موندو یه بچه !

یه عمو داشتم که چند سالی از پدرم کوچیکتر بود . به اجبار پدربزرگم که ادم خیلی زورگویی بود مادرم رو عقد کرد تا به قول خودشون ناموس و فرزند برادرش دست غیر نیافته و این در حالی بود که مادر من دو سالی از عموم بزرگتر بود و بدتر این که اون ها هیچ وقت هیچ حسی به هم نداشتند و این یه زندگی تحمیلی بود ولی به خاطر من کنار هم زندگی میکردن و دم نمیزدن..

من اما راضی نبود همیشه دلم میخواست که یه پدر و مادر داشته باشم که عاشق هم باشن ولی نشد . منم مثل تو هیچ وقت تو خانواده ام احساس خوشبختی نکردم .

ولی سعی میکردم راضی باشم تا این که اون استبداد پدر بزرگی که همیشه ازش متنفر بودم این بار دامن خودم رو گرفت وگفت که من باید با سارا ، دختر عموی بزرگم ازدواج کنم . من بیستو چند سال زندگی عمو و مادرم رو دیده بودم ودلم نمیخواست مثل اونا زندگی کنم ! میخواستم اول عاشق بشم .

تو روش وایستادم . پیرمردم بس که کسی رو حرفش حرف نزده بود طاقت نیاورد و سکته کرد و بعدم مرد . نمیدونم از خوش شانسیم بود یا بد شانسی !

بعد از مرگش دعوا ها بالا گرفت وهمه چیز به هم ریخت . من از همه بریدم و مادرم از عموم جدا شد وهر کسی رفت دنبال زندگی خودش . منم تویه دنیای جدید رها شدم و بعدم غرق شدم . به جایی رسیدم که از هیچ کاری دریغ نداشتم . شب و روزم تو مهمونی و مشروب و دختر های رنگارنگ خلاصه میشد تا این که یه دختر دلم رو برد .

یه دختر که چشم هاش آبی و معصوم بود اما تظاهر به بد بودن میکرد . قلبم معتاد دیدنش شد و بعد دیدم که بدون اون زندگی رو دوست ندارم . خیلی سعی کردم تا دورادور بشناسمش . دختر سختی بود . بالاخره باهاش آشنا شدم و بزرگترین شانس زندگیم اینه که اونم من رو دوست داره و درخواست ازدواجم رو قبول کرده . .

.آتنا من نمیتونم ونمیخوام که گذشته ام رو ازت پنهون کنم فقط میخوام که باور کنی اون گذشته رو ریختم دور . آتنا عشقم ، تو من رو قبول کردی و من میخوام که با تو زندگی رو که همه ی عمر رویاش رو داشتم بسازم . ..میخوام باهات از صفر شروع کنم . ..مطمئنی که میخوای کنارم باشی ؟

صادقانه لبخند زدم و آغوشم را برایش گشودم . سرش را به سینه ام فشردم و زیر گوشش گفتم :

–تا آخر دنیا کنارتم .

وقتی دست هایش دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد صدای تپش های قلبم آن قدر بلند بود که سکوت بینمان را بر هم میزد . خاطرات بر سرم میریختند و من ناتوان و زار مرورشان میکردم ودلم میخواست که دیگر تمام شود

دیگر نمیکشیدم ! بعد از دو سال دیگر نمیتوانستم این بار را به تنهایی به دوش بکشم . ..از روزهای بعد از آن هیچ خاطره ی خوشی نداشتم . مدام پافشاری های من و اشکان بود و مخالفت های شدید پدرم!

آن قدر پدرم گفت از بدی هایش و من گفتم از حرف دلم تا پدرم راضی شد نامزد کنیم . آن هم به شرط این که تا مدتی احدی از این ماجرا بویی نبرد . فکر میکردم که دیگر تمام شده و بدون هیچ مشکلی ازدواج میکنیم اما هیچ وقت این اتفاق نیافتاد . ..

من حتی فکرش را هم نمیکردم که بعد ها چه میشود . با گذشته ی اشکان کنار امده بودم و برایم مهم این بود که او تنها عاشق من است اما حساب خیلی چیز ها را نکرده بودم . ..خیلی زود روز پشیمانی ام فرار سید . ..

***

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم . با چشمانی بسته به دنبالش گشتم تا پیدا شد .

-بله ؟

-سلام آتنا !

نفسی کشیدم تا ذهنم به کار افتاد . نگاهی به شماره انداختم و بعد تازه فهمیدم با چه کسی صحبت میکنم !

-سلام پری ! خوبی ؟

-ممنون ! ببخشید مثل این که از خواب بیدارت کردم . متوجه ساعت نبودم .

روی تختم نشستم و همان طور که چشم هایم را میمالیدم گفتم :

-نه خواهش میکنم . ..اتفاقی افتاده ؟

مکثی کرد که باعث شد دلشوره بگیرم .

-خب راستش چه جوری بگم . ..خب . ..هل نکنی . ..اشکان امروز به من زنگ زد .

یک لحظه نفسم گرفت . چند ثانیه ای طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم . پری داشت میگفت :

-الو آتنا ؟ هنوز پشت خطی . . ..

-آره . ..چه کار داشت ؟

-شماره ات رو میخواست . گفت یه موضوع مهمی هست که حتما باید درباره اش باهات حرف بزنه !

-بهش ندادی که ؟

-نه دختر مگه دیوونه ام ! گفتم با منم قطع رابطه کردی و ازت خبر ندارم . ولی به نظرم اگر میتونی یه جوری باهاش تماس بگیر شاید واقعا چیز مهمی باشه . شماره اش هم همون بود !

دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم .

-باشه ممنونم...میبخشی باید قطع کنم .

بعد هم بی آن که منتظر جوابی بمانم تماس را قطع کردم . خودم را روی تخت انداختم . تمام مغزم از کار افتاده بود . اصلا نمیتوانستم چیزی را بفهمم وآنالیز کنم .

اشکان بعد از دوسال سکوت چرا میخواست با من حرف بزند ؟ چه اتفاقی افتاده بود ؟ حس وحالم مثل حس وحال نحس ترین روز زندگی ام بود . روزی که همه چیز را از دست دادم . .

***

منتظر اشکان بودم تا بیاید و دنبال خرید هایمان برویم . درست در لحظه ای که اشکان با پاجروی سفیدش وارد خیابانی که خانه مان در آن قرار داشت شد . دختری جلوی در خانه مان ایستاد و زنگ را به صدا در آورد.

اشکان ایستادو بوقی زد تا سوار شوم . پدرم در حیاط را باز کرد ومن نگاه پر از کنجکاوی ام را به دختر دوختم . اشکان هم پیاده شد تا با پدرم حال واحوال کند . دختر که برگشت برای یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد و دیدم که رنگ از صورت اشکان پرید و پرسید :

-تو اینجا چه کار میکنی ؟

و پدرم که جلوی دخترک ایستاد و گفت :

-من ازش خواستم که بیاد . بیاین تو .

دلم لرزید و به دنبال بقیه وارد حیاط شدم . وقتی میدیدم اشکان چگونه دست و پاهایش را گم کرده بدتر میترسیدم و دست و پاهایم یخ میکرد . دلم گواهی بد میداد . مدت خیلی زیادی طول کشید تا بالاخره با خودم کنار آمدم وتوانستم بگویم !

-اینجا چه خبره ؟ بابا این خانم کیه ؟

دختر پوزخند آشکاری به رویم زد و گفت :

-شما من رو نمیشناسی اما نامزدت خوب من رو میشناسه . ..این طور نیست اشکان ؟

اشکان با عصبانیت غرید :

-زهره ! داری وقتت رو تلف میکنی ! اتنا همه چیزو درباره ی گذشته ی من میدونه ؟

پدرم این بار مداخله کرد :

-جدا همه چیزو میدونه ؟ اینطور فکر نمیکنم !

با ترس به آن ها خیره شدم . پدرم ادامه داد :

-یعنی تو میدونی که این خانم زن صیغه ایه اشکان بوده ؟

برای یک لحظه حس کردم دنیا دور سرم چرخید . ..ضربه ی بعدی کاری تر بود :

-ببینم اشکان این رو هم به آتنا جونت گفتی که من بچه ات رو هم سقط کردم ؟

قلبم از بی رحمی پدرم بیشتر رنجیده بود تا حرف های دخترک . نگاه پر از اشکم را به اشکان دوختم . جلویم زانو زد :

-دروغه ! آتنا به جان خودت که عزیزترینمی هیچ صیغه ای در کار نبوده داره دروغ میگه !

دخترک برگه هایی را از کیفش بیرون آورد . قبل از آن که آن ها را به دستم بدهد داد زدم :

-بیرون !

اشکان لبخندی زد . به رویش زهر خندی پاشیدم و لب زدم :

-دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت اشکان ! برو ! برای همیشه برو !

ماتش برد :

-آتنا حرف هاش رو باور نکن ! من همه چیزو برات تعریف کردم ! داره دروغ میگه من بهت ثابت میکنم !

با هق هق داد زدم :

-برو بیرون . ..هردوتون برید بیرون !

دیدم که پدرم اشکان را به زور بیرون انداخت و دخترک هم رفت . انگار فقط مامور بهم زدن خوشبختی من بود . در که بسته شد با صدای بلند زیر گریه زدم . دیگر غروری برایم نمانده بود !

***

آن قدر مردد بودم که حد نداشت . مانده بودم که به اشکان زنگ بزنم یا نه . نگاهی به سیم کارت قدیمی انداختم و باز هم دو دل بودم . یک دلم میگفت :

-بهش زنگ بزن حتما موضوع مهمیه !

ودیگری میگفت :

–این کار اصلا درست نیست !

از یک طرف میخواستم حرف هایش را بشنوم و از یک طرف هم نمیخواستم. عقلم نهیب میزد که یک اشتباه را دور بار تکرار نکنم ! دو سال پیش هم به خاطر همین که حاضر نشده بودم به حرف هایش گوش کنم به این روز افتادم .

اگر آن زمان گذاشته بودم او توضیح دهد وضعم با حالا خیلی فرق میکرد . میگفت که اگر او بعد از دوسال از من سراغ گرفته حتما کار مهمی پیش امده وگرنه من اشکان را خوب میشناختم ادمی نبود که بخواهد با یک زن متاهل رابطه داشته باشد .

سیم کارت را درون گوشی گذاشتم وباز هم دل دل کردم . ..برگشتم به سال ها قبل . به روزهای اخر من و اشکان .

مثل یک آدم مرده شده بودم نه دلم غذایی میخواست و نه حتی چکه آبی . کارم شده بود خیره شدن به در ودیوار . این طور شکستن در باورم نمی گنجید . اشکان من . .پسری که عاشق وشیدایش بودم وادعا میکرد که عاشقم است وهیچ چیز پنهان از من ندارد زن صیغه ای وبچه ی سقط شده داشت ؟ آن قدر ناراحت بودم که مغزم کار نمیکرد . نفرت عمیقی تمام وجودم را فرا گرفته بود !

اگر قبل ترها در مورد این هم با من صحبت کرده بود شاید برایم قابل قبول میبود ولی حالا نه !

با خودم فکر میکردم که از زهره هم که بگذرم از کجا معلوم که فردا وفردا ها پای زهره های دیگری به زندگی ام باز نشود ؟ آن زمان چه میتوانستم بکنم ؟ سوختن وساختن کار من نبود !

دیوار اعتمادی که فرو ریخت دیگر فرو ریخته و بازسازی نمیشود !

بلند شدم نگاهی به حلقه ام انداختم و بعد شروع به جمع کردن وسایل کردم . ار زیر تا درشت هدایایی که گرفته بودم را جمع کردم . از جا سوییچی کوچک تا لباس عروسی که خودش از فرانسه آورده بود و من با چه ذوقی برایش پوشیده بودم و لبم هنوز از داغی بوسه های آن شب میسوخت . .جمع کردم و قطره قطره اشک ریختم داشت کم کم باورم میشد که همه چیز تمام شده . احساس خلاء داشتم .

نگاهم به سمت گوشی صورتی رنگم رفت که از دو روز پیش لحظه ای نشده بود که زنگ نخورد یا پیامی نرسد . برش داشتم و دکمه ی سبز را فشردم . صدایش که از پشت خط شنیده شد . بغضم بدتر ترکید . جوری که دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدایم بلند نشود .

-آتنا عشقم بذار برات توضیح بدم . .بذار حرف بزنیم باور کن دروغه !

نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

-بیا جلوی در خونه !

و بعد تماس را قطع کردم و بلند زیر گریه زدم . از تحملم خارج بود ! من تنها بیست سال داشتم ، تحمل این شکست برایم ممکن نبود .

قبل از آن که زنگ در را بزند از صدای ماشین و بعد صدای قدم هایش متوجه حضورش شدم . در را باز کردم . بوی عطر مورد علاقه ام در مشامم پیچید . با یک گام خودش را به من رساند . یک گام به عقب برداشتم و دست هایم را سپر بدنم کردم . سر جایش خشکش زد .

-آتنا ! من همه چیز رو بهت گفتم ! بهت ثابت میکنم که حرفاش دروغه !

پلک زدم تا اشک هایم نریزد وبعد با صدایی لرزان گفتم :

-حرف های اون مهم نیست ! زهره باعث شد با واقعیت ها روبرو شم اشکان من نمیتونم باهات ازدواج کنم و هر روز نگران باشم ! نمیتونم یه عمر با بی اعتمادی زندگی کنم . ..ازم نخواه !

و بعد حلقه را در آوردم و کف دستش گذاشتم . مسخ شده بود .

-این کارو نکن !

مشتش را بستم و گفتم :

-دیگه نمیتونم !

و بعد هم جعبه ی وسایل را از پشت در برداشتم و جلویش گذاشتم . نگاهش پر از ناباوری و ناراحتی بود ، اما من دیگر سنگ شده بودم . نگاه خیره اش را تاب نیاوردم و با سری به زیر افتاده گفتم :

-همه چیز بینمون تمومه ! نمیخوام توضیح بدی نمیخوام بشنوم فقط میخوام برای همیشه تموم شه !اگر واقعا دوستم داری به تصمیمم احترام بذار !

بازوهایم را گرفت وگفت :

-اینو نگو آتنا ! خواهش میکنم . ..

در چشم های جذابش خیره شدم و تیر خلاص را زدم :

-دیگه نمیخوامت !

ضربه کاری بود . دست هایش شل شد و افتاد . انگار او هم مثل من تمام توانش را از دست داد . قطره ای اشک از کنار چشم راستش لا به لای ته ریش همیشگی اش غلتید . لب هایم را روی هم فشردم.

–میرم به خاطر تو میرم ! ولی آتنا بهت ثابت میکنم که اشتباه کردی !

و بعد رفت . نابودش کرده بودم . نابود و بی بنیاد مثل خودم و وجود در هم شکسته ام .

و چه قدر احمق و بچه بودم.مردی که قرار بود همسرم باشد را باور نکردم و با بی اعتمادی و بد بینی ام آتش به زندگی هردویمان زدم . حرف هایش را نشنیدم و بعد ها پشیمان شدم! خیلی زود !

آن قدر زود باور و احمق بودم که حتی یک لحظه هم فکر نکردم همه ی این ها میتواند توطئه و بازی باشد . ..توطئه ای کثیف !

روزهای بعد از آن خیلی سخت میگذشتند . یک ترم از دانشگاه مرخصی گرفتم . خانواده ی فرجاد رسما به خواستگاری ام آمده بودند . پدرم مصر بود که جواب مثبت بدهم . اشکان هنوز بی وقفه زنگ میزد وجوابی نمیگرفت . پدرم حضورش را حتی در نزدیکی خانه قدغن کرده بود و من هم فقط با راننده ی پدرم حق بیرون رفتن داشتم اما باز هم پایم را که از در بیرون میگذاشتم سایه ی ماشین سفیدش را همه جا میدیدم و حال بدم بدتر میشد .

آن قدر پدرم زیر گوشم ندای خوب بودن وخانواده دار بودن بهراد را سر داد و آن قدر بین دلم و عقلم تردید وجود داشت که رو به جنون میرفتم و روزهایم جهنمی شده بودند . نامادری ام از انتخاب عاقلانه ویک عمر آسایش وآرامش میگفت و من با خودم فکر میکردم وقتی با عشقم به آرامش نرسیدم چگونه میخواهم با یک مرد کاملا غریبه برسم؟

دلم از دنیا گرفته بود و برادرم ، آتیلا سنگ صبور من قدر سرش به خودش گرم بود که مرا فراموش کرده بود و من چه قدر آن روزها به وجودش احتیاج داشتم .

بهراد از خوب هم فراتر بود و آن قدر کامل بود که فکر میکردم من در کنارش هیچم . نداشته های اشکان را در او جستجو میکردم تا به خودم ثابت کنم که او بهتر است . فکر میکردم آن قدر بزرگ و عاقل هستم که برای خودم تصمیم بگیرم اما نبودم !

عاقبت کلنجار رفتن هایم با خودم و نصیحت های شب و روز پدرم شد ، جواب بله ی من به خانواده ی فرجاد ! آن هم درست سه ماه بعد از قطع رابطه ام با اشکان . خانواده ی بهراد از نظر مالی شرایط بهتری داشتند و من بعد ها فهمیدم که پدرم هم چشم به همین ثروت دوخته بود ، آن هم از مدت ها قبل ! معتقد بودند و میگفتند که خوب نیست نامحرم بمانیم .

وقتی پیشنهاد صیغه دادند پدرم مخالفت کرد و قرار شد عقد محضری کنیم و کمتر از یک ماه بعدش اسم هایمان در شناسنامه ی یکدیگر بود و حلقه در دستمان . نامزد بودیم اما در واقع من زنش بودم ! هم از نظر شرع و هم از نظر قانون .

وقتی بعد از محرمیت بهراد با محبت فراوان دستم را گرفت و بوسید و تشکر کرد که پذیرفتمش ، تازه فهمیدم چه قدر فرق داریم ! بعد به خودم آمدم و دیدم چه قدر شخصیتی که او از من میشناسد با خود واقعی ام متفاوت است و پدرم برایشان از من چه قدیسی ساخته و جوری گذشته ی پر از شیطنتم را پاک کرده که خودم هم باورم شود که هیچ وقت به مهمانی و پارتی نرفته ام ، با پسر ها نرقصیده و مشروب نخورده ام ! حضور جدی اشکان در زندگی ام که به جای خود !

جوری مرا پاک و منزه و باب میل نشان داده بود که حتی اگر من میخواستم برایشان واقعیت را بگویم هیچ کس باور نمیکرد . دوباره به دانشگاه برگشته بودم . تازه کلاس هایم تمام شده بود و میخواستم به خانه برگردم که ماشینی جلویم ترمز کرد . با دیدن اشکان ماتم برد .

-بیا بالا ! در حد پنج دقیقه کارت دارم بعدم هر جا خواستی برو !

مردد نگاهش کردم و بعد نمیدانم چه طور دلم پیروز میدان شد و سوار شدم . پنج دقیقه بعد جلوی پارک بزرگی بودیم . پیاده شد و راه افتاد . من هم آرام پشت سرش رفتم . تا این که جلوی نیمکتی متوقف شد . با دیدن زن تمام وجودم پر از حرص شد . زهره بود . قبل از آن که بروم اشکان گفت :

-گفتم فقط پنج دقیقه !

سر جایم ایستادم . نمیدانم چرا بی اختیار دست راستم را روی دست چپ میفشردم تا حلقه ی بزرگ و پر از نگینم را از نگاهش مخفی کنم .

-ازت خواستم بیای تا بهت ثابت کنم که اشتباه کردی . ..تو بهم اعتماد نداری . .من رو نمیخوای . .باشه . ..ولی حق نداری راجع به من هر فکری بکنی . ..زهره بگو !

دخترک من و من کرد . جای انگشت های اشکان را روی صورتش دیدم . بر سرش فریاد زد :

-بهت میگم بگو !

وزن به حرف آمد :

-من و اشکان یه مدتی دوست بودیم و هیچ بچه ای در کار نبود . در واقع صیغه ای هم نبود . شوهر سابقم مدام آزارم میداد و پا پیچم میشد . اشکان یه صیغه ی دروغی جور کرد تا به من کمک کنه ما فقط . ..فقط چند بار . ..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-اون آقا اومد سراغم . نمیدونم از کجا همه چیزو میدونست . به پول احتیاج داشتم . صاحبخونه داشت بیرونم میکرد . بهم گفت که بیام و اون حرف ها رو بهت بزنم تا تو قید اشکان رو بزنی . خیلی محتاج بودم برای همین راضی شدم . ..

نفس هایم بریده بریده شده بودند . به زور شروع به حرف زدن کردم :

-کدوم آقا ؟

-پدرتون خانم ! آقای ایرج شفیعی !

زمین زیر پایم لرزید و همه ی حرف هایش را به یاد آوردم . بدگویی هایش . عجله اش برای عقد و عروسی . مخالفتش با صیغه ی محرمیت ! دست و پاهایم یخ کرد .

لب زدم :

-دروغه !

-اشکان برگه ای را جلوی صورتم گرفت و نگران نگاهم کرد .

چک بود . نام و امضای پدرم پای برگه بزرگترین پتکی بود که میتوانست بر سرم کوبیده شود .

اوج دردم شد یک زبان بند آمده و اشک هایی که بی امان میریختند . دست راستم هم چنان روی دست چپم فشرده میشد . چه کرده بودم ! چه کرده بود ! پدرم با زندگی ام چه کرده بود !

-آتنا ! برگرد . ..این زندگی بدون تو برام هیچی نداره . ..برگرد...

لبخندی پر از درد به چهره ی امیدوارش زدم و با هق هق گفتم :

-دیر شده ! بابام . ..بابام . ..بابام باعث شد که من . ..اشکان من . ..

سعی کرد آرامم کند.

-هیس گریه نکن آتنا . .درست حرف بزن ببینم چی میگی . ..چرا دیر شده !

گریه امانم نمیداد . دست چپم را جلوی چشم هایش گرفتم . وقتی او چشم هایش را بست و دستش را به لبه ی نیمکت گرفت تا نیافتد . دست بردم تا بگیرمش که مانعم شد .

-فقط برو آتنا . برو برای همیشه برو . ..امیدوارم . ..امیدوارم خوشبخت باشی .

و رو برگرداند . عقب عقب رفتم و دیدم که تمام حرصش شد ضربه ی محکمی بر صورت زهره و فریادش :

-لعنت بهت زهره . ..لعنت بهت !

و من با قدم هایی سنگین دور شدم . برای همیشه رفتم .

آن قدر از پدرم متنفر شده بودم که دلم نمیخواست چشمم به چشمش بیافتد . به خواست خودم مراسم عروسی را زودتر برگزار کردیم و سر زندگیمان رفتیم و من اینطور خودم را مجازات کردم .

پدرم چند ماه بعد در یک تصادف همراه زنش کشته شد و من تا روز مرگش حاضر نشدم با او حرف بزنم و چه قدر ممنون بهراد بودم که هیچ وقت دلیلی برای این ها نخواست و همیشه به تصمیم هایم احترام گذاشت .

همسر بهراد شدم و کم کم مثل او شدم و آتنای قبلی فراموش شد ، با همه ی اشتباهات و خطاهایش . اما خاطراتش هیچ وقت رهایم نکرد و ترس بر هم خوردن زندگی ام سایه ی شومی شد که هیچ وقت از روی زندگی ام نرفت .

با صدای زنگ در به عالم حال برگشتم و دست پاچه گوشی را داخل کشوی زیر تخت پرت کردم .

به سمت در رفتم . چادرم را برداشتم و روی سر انداختم تا در را باز کنم . در که باز شد با دیدن بهراد ماتم برد .

-سوپرایز لیدی !!

شوک زده میان آغوشش فشرده شدم .

فصل دوم :

از آغوشش بیرون آمدم . پیشانی ام را بوسید و گفت :

-دلم برات تنگ شده بود !

لبخند بی رنگی زدم وگفتم :

-منم ! خوش اومدی .

لبخند زد و باز هم مرا بوسید . نگاهی به ساعت انداختم و آه از نهادم بلند شد . وقت شام شده بود من آن قدر سرم گرم افکارم بود که اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم!

-غذا چی دوست داری برات درست کنم ؟

-گرسنه ام . پس یه چیزی که زود درست شه ! املتی چیزی ! میرم یه دوش بگیرم !

سری تکان دادم و او به سمت اتاق رفت . من هم سریع وارد آشپزخانه شدم . سریع مواد را روی میز ریختم و خورد کردم . سرهمی را به املت ترجیح میدادم ، پس تکه های فیله ی مرغ سرخ شده را با فلفل دلمه و قارچ و ذرت مخلوط کردم و تفت دادم . قسمتی را برای بهراد پنیر پیتزا زدم . عاشق این جور غذاها بود . نان داغ را که از تستر بیرون کشیدم صدای باز شدن در حمام را شنیدم . دویدم و حوله را به دستش دادم . با سرخوشی در حالی که آواز میخواند مشغول خشک کردن سرش شد و من هم رفتم تا میز را بچینم .

کمی بعد رو بروی هم مشغول خوردن غذا بودیم واز هر دری حرف میزدیم از وضع و اوضاع خانه در نبودش پرسید و من هم از کارهایم گفتم . این از عاداتمان بود، همیشه روزمرگی هایمان را با هم تقسیم میکردیم.

بعد از صرف شام از جا برخاست وگفت :

-میرم وسایلم رو جا به جا کنم .

من هم سری تکان دادم. ظرف ها داخل ماشین ظرفشویی چیدم و سراغ برگه های آزمون رفتم که انتظار تصحیح شدن را میکشیدند .

مشغول تصحیح سومین برگه بودم که بهراد آمد و کنارم نشست . طبق معمول صبا و مریم نمره ی کامل را گرفته بودند . روی جواب غلطی خط زدم و پاسخ درست را کنارش نوشتم .

-باز دوباره از این بخت برگشته ها امتحان گرفتی؟

سری تکان دادم و با خنده گفتم :

-خب روش کار من این طوره !

سرش روی شانه ام گذاشت و به زمزمه گفت :

-فدات بشم معلم کوچولو ! بذار این بنده های خدام یه نفسی بکشن !

این بار بلند خندیدم . سرش را جلو کشید و لبخندم را بوسید . دست هایم را روی صورت تازه اصلاح شده اش کشیدم و من هم او را بوسیدم . کاش همیشه بود ! وقتی که کنارم بود و حضورش را حس میکردم نه به چیز اضافه ای فکر میکردم و نه حس های مسخره سراغم می آمدند .کاش همیشه بود . انگشتش را نوازش وار روی بازویم کشید و زمزمه کرد :

-بعد از چند روز اومدم ! میخوای ورقه صحیح کنی ؟ فکر میکنی من میتونم از این همه خوشگلی بگذرم ؟

بینی اش را با دو انگشت کشیدم و خیره در چشم هایش گفتم :

-فکرکردم خسته ای !

دست زیر زانوانم انداخت و ب لندم کرد :

-نیستم !

خودکار قرمز را از دستم گرفت و روی میز انداخت و بعد دست هایم را دور گردنش حلقه کرد . خندیدم و گلویش را بوسیدم . به آرامی مرا روی تخت بزرگ سفید و بنفشمان گذاشت و با گرمی شروع به بوسیدنم کرد .

با خستگی کیفم را برداشتم تا از مدرسه بیرون بروم . دیشب خواهر و پدر بهراد به خانه ی ما امده بودند و همین باعث شده بود که تا دیر وقت بیدار بمانم . صبح هم زود بیدار شده بودم تا به مدرسه بروم .

کیفم را روی شانه انداختم وکمی جلوی در ایستادم تا دخترها بیرون بروند و خلوت تر شود . آن قدر با سر وصدا و هیاهو یکدیگر را هل میدادند و قصد خروج داشتند که خنده ام میگرفت وا ز خودم میپرسیدم که دو دقیقه زودتر ودیر تر چه فرقی دارد ؟ اصلا ارزش هل داده شدن و له شدن بین این جمعیت را دارد؟

کم کم خلوت شد و دو سه نفر از بچه ها به احترامم کنار رفتند تا خارج شوم . امتداد خیابان را در پیش گرفتم تا به خانه بروم . امروز ماشین را برای بهراد گذاشته بودم .

-خانم شفیعی ؟ خانم بفرمایید ما شما رو میرسونیم ! برادرم اومده دنبالم !

نگاهی به صبا شاگرد مورد علاقه ام انداختم که با اشتیاق تند تند حرف میزد . توجه ام به پسر جوانی جلب شد که کنارش ایستاده بود . سلام کردم ودر جواب شنیدم:

-سلام از بنده است بفرمایید شما رو تو مسیر برسونیم !

در جواب ادبش لبخندی زدم و گفتم :

--ممنون ترجیح میدم پیاده برم .

صبا با ناراحتی گفت :

-اا ! خانم خواهش میکنم بفرمایید !

دهان باز کردم که دوباره مخالفت کنم که کسی صدایم زد . به سمت صدا چرخیدم و با دیدن بهراد و اخم های درهمش هم دلهره به جانم افتاد و هم تعجب کردم !

-زود بیا بد جایی وایستادم !

لحنش عصبی بود از آن بدتر که اصلا توجهی به آن دو نفر نکرد . رو به برادر صبا گفتم :

–ممنون از لطفتون ، همسرم هستند . ..خدانگه دار.

و به سرعت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم .

به سرعت از مدرسه دور شدیم و مدتی هم سکوت برقرار شد . همیشه همین طور بود میدانستم که حتی حرف زدن من با یک پسر هم ناراحتش میکند ، چه برسد که لبخندی هم بزنم ! هر چند از روی ادب !

–خب ؟ نمیگی پسره کی بود ؟

نفس عمیقی کشیدم . درست منتظر همین لحظه بودم ! بار اول نبود که چنین اتفاقاتی میافتاد ! حتی میدانستم که در ادامه ی مکالمه قرار است چه بشنوم . سعی کردم آرام باشم

–برادر یکی از شاگرد هام بود . دیدن پیاده ام اصرار کردن که من رو برسونن داشتم میگفتم نه که تو رسیدی ؟

–صد بار گفتم خوشم نمیاد با پسرها هم کلام بشی ولی کو گوش شنوا !

سعی کردم بحث را عوض کنم :

––چی شد اومدی دنبالم ؟

به تلخی جواب داد :

–کارم زود تموم شد گفتم بیام ناهار رو باهم بیرون بخوریم . چیه دوست نداشتی بیام؟

مطمئن نبودم که بتوانم بیشتر از این خودم را کنترل کنم . خسته بودم و همین باعث میشد که به اندازه ی کافی بی حوصله و عصبی باشم .

با حرص گفتم :

–حرف الکی نزن ! همیشه همینا رو میگی منم باید گوش بدم . ..من فقط تعجب کردم که اومدی !

ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد وگفت :

–اره من همیشه همینا رو میگم چون بازم تکرار میکنی ! آتنا تو خوب میدونی که من حتی با کار کردنتم مخالف بودم !

عصبی صدایم را بالا بردم :

–چرا ؟ چرا من همیشه باید چوب بر و رو داشتنم رو بخورم بهراد ؟

در چشم هایم خیره شد :

–چون تو فقط مال منی !

با حرص گفتم :

-تو خودخواهترین و لجبازترین و مغرور...

حرف در دهانم ماند . چرا که لب هایش را روی لب هایم گذاشته بود . بی حرکت لب هایش را روی لب هایم فشار میداد . تا جایی که نفسم گرفت . متوجه شد و سرش را عقب کشید . خوب بلد بود چگونه مرا از تک و تا بیاندازد . با این حال هنوز دلخور بودم . نگاهم را با دلخوری از چشم هایش گرفتم و سکوت کردم که این بار خم شد و بغلم گرفت و زمزمه کرد :

-اره من لجبازم . ..من در مقابل تو همیشه خودخواه بودم و خودخواه میمونم ! تو رو فقط برای خودم میخوام ! حاضر نبودم ، نیستم و نخواهم بود که تو رو با کسی تقسیم کنم ! حتی برای یه مکالمه ی ساده !اینو هیچ وقت یادت نره !

آهی کشیدم و حرفی نزدم . بحث بی فایده بود . ..

بی حوصله مشغول تصحیح اوراق امتحانی شدم . بهراد سر کار بود من امروز که روز آزادم بود از صبح به کارهای خانه رسیده بودم وحالا هم باید برگه ها را صحیح میکردم . چند روز از جریانی که جلوی در مدرسه پیش امد میگذشت و همه چیز مرتب بود . نگاهی به ساعت انداختم ، چیزی به آمدن بهراد نمانده بود و زرشک پلو با مرغ خوش رنگ و لعابم انتظار ورودش را میکشید . اخرین برگه را هم صحیح کردم و ان را روی بقیه گذاشتم کش و قوسی آمدم . برگه ها را داخل پوشه گذاشته و روی میز کارم گذاشتم تا فردا به مدرسه ببرم .

صدای زنگ باعث شد سمت آیفون بروم . چهره نا آشنا بود !

-منزل آقای فرجاد ؟

-بله امرتون !

-یه بسته دارید خانم .

گوشی را گذاشتم . چادر معمولی ام را برداشتم و دم در رفتم . امضا دادم و بسته را تحویل گرفتم . با کنجکاوی بسته را زیر و رو کردم ولی آدرسی از فرستنده وجود نداشت ، در عوض روی در پاکت نوشته شده بود :

"تقدیم به آتنای عزیز و جناب فرجاد ."

ابروهایم را بالا دادم . از مرد اخمو تشکر کوتاهی کردم و به خانه برگشتم . روی مبل نشستم ودر پاکت را باز کردم . آن را روی میز سر وته کردم تا محتویاتش بیرون بریزد .

با دیدن عکس ها تنم به لرزه افتاد و نفسم برای یک لحظه قطع شد .

در کمال ناباوری عکس ها را نگاه کردم . همه عکس های دو نفره ی من و اشکان از پارتی ها تا کافی شاپ محبوبمان، ماشین سفید قدیمی . ..تا عکس هایی که نشان میداد دو نفری وارد خانه شده ایم . مغزم از کار افتاده بود !

اگر بهراد این ها را میدید چه فکری میکرد ؟ هر آدمی با دیدن این عکس ها به سالم بودن رابطه ی ما شک میکرد ، بهراد که دیگر هیچ !

با صدای زنگ در یک لحظه به خودم آمدم وسریع همه را جمع کردم . مطمئن بودم که رنگم به شدت پریده . به دو به سمت اتاق رفتم و عکس ها را زیر تخت جوری مخفی کردم که هیچ کس جز خودم نتواند آن ها را پیدا کند . کلید آیفون را فشردم و بعد دوباره به اتاقم رفتم تا با سرخاب و سفیداب رنگ و رویم را درست کنم

-آتی ؟

با عجله از اتاق بیرون امدم . جلوی ورودی راهروی منتهی به اتاق ها به هم رسیدیم .

-چیه عزیزم چرا این قدر هولی ؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم :

-میخواستم زودتر برم میز رو بچینم . حتما گرسنه ای !

لبخند زد :

-آره فدات شم . اگر ممکنه من تا دستام رو بشورم بچین که خیلی گرسنه ام و بوی زرشک پلو بد رقم تحریکم کرده.

خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم . او هم رفت تا دست و رویش را بشوید .

سریع میز را چیدم در حالی که هنوز هم از درون میلرزیدم و سعی میکردم که بروز ندهم . .پشت میز که نشست تازه متوجه حضورش شدم :

-حواست کجاس خوشگلم ؟

لبخندی مصنوعی زدم وگفتم :

-داشتم فکر میکردم .

سری تکان داد و هر دو مشغول شدیم . لقمه ای در دهانم گذاشتم و فکر کردم که کار چه کسی میتواند باشد . چه کسی میخواهد زندگی مرا بهم بزند ؟ ته همه ی سوال هایم به اشکان میرسید ! گفته بود که باید صحبت

کنیم ! از کجا معلوم که وقتی حاضر نشدم با او صحبت کنم نخواسته باشد تلافی کند ؟ اما ! هیچ کس آدرس خانه ی مرا نداشت ! حتی پری !

-آتی خوبی ؟ چرا غذاتو نمیخوری ؟

با حواس پرتی اول نگاهی به بشقاب پر خودم و بعد نگاهی به بشقاب تقریبا خالی او انداختم . میخواستم بخورم اما افکارم نمیذاشتند چیزی از گلویم پایین برود ، پس دست به دامان دروغ شدم :

-قبل از اومدنت خیلی گرسنه ام بود یه کمی خوردم اینه که سیرم.

با تردید سری تکان داد و من نفس عمیقی کشیدم . فکر میکردم که هر لحظه ممکن است بفمهد . دست خودم نبود به شدت ترسیده بودم . ..

باید سراغ اشکان میرفتم . .باید قبل از فهمیدن بهراد ماجرا را فیصله میدادم . ..

جلوی آینه ایستادم و مانتوی سرمه ای رنگی که برای عید خریده بودم را به تن کردم . با شلوار جین آبی و مقنعه ی سرمه ای از خودم راضی شدم و طبق معمول خدا را شکر کردم که مدرسه آن قدر ها به لباس پوشیدن ما گیر نمیدهد . مثل همیشه آرایش ملایمی کردم و بعد کیف لوازم آرایشم را داخل کیف دستی جا دادم . مقنعه ام را جلو کشیدم تا چتری های طلایی رنگم را پنهان کنند . پتو از روی بهراد کنار رفته بود ، لبخند پر از استرسی زدم و جلو رفتم تا پتو را رویش بکشم . برای احتیاط بهتر بود ماشین را ببرم . سوییچ را برداشتم.

-آتی داری میری خانومم ؟

کنارش روی تخت نشستم وگفتم :

-آره تو هم کم کم بلند شو که دیرت نشه .

و موهایش را از روی پیشانی کنار زدم . وقتی نزدیکش بودم هیچ ترس و استرسی نداشتم اما حالا میترسیدم . با این حس که شاید بعد ها فرصتی برای در کنارش بودن نداشته باشم ، به نوازشش ادامه دادم . چشم باز کرد و چند بار پلک زد و بعد از این که توانست درست مرا ببیند ، با همان لبخند ابرو در هم کشید و گفت :

-باز تو سرمه ای پوشیدی ؟ نمیگی میدزدنت ؟

خندیدم و بینی ام را به بینی اش کشیدم :

-من یه خانم معلمم میدونی که اصولا فقط رنگ های تیره می پوشم حالا تو دلت میاد سرمه ای رو هم مثل آبی برام قدغن کنی ؟ یه کم شل بگیر جناب مدیر !

مقنعه ام را از سرم کشید و روی شانه ام انداخت . کرپیسم را هم باز کرد . تمام تنم داغ بود و آن ترس هم در آن لحظه مسخره به نظر میرسید . لب هایش را روی گوشم کشید و زمزمه کرد :

–آره دلم میاد چون این رنگ ها هزار بار بیشتر جذابت میکنن . ..اگر به من بود نمیذاشتم هیچ احدی تو رو ببینه . نمیخوام این خوشگلی به چشم هیچ کس جز خودم بیاد !

دلم هری ریخت و تازه به یاد آوردم که امروز قرار است چه کار کنم . خوب بود که بهراد صورتم را نمیدید . سرم را روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم ریتم نفس هایم را با صدای قلب او که آرام میزد هماهنگ کنم . او هم با آرامش موهایم را نوازش میکرد . گفتم :

–اگر صد نفر هم ببینن مهم نیست چون من فقط مال تو ام و تو رو دوست دارم . ..

–منم دوستت دارم.

قلبم می لرزید وقتی فکر میکردم که ممکن است هر چیزی پیش بیاید . گلویش را بوسیدم و در دلم گفتم :

–نمیذارم هیچ چیزی تو رو ازم بگیره . هر اتفاقی که بیافته پات واستادم !

بعد در چشم هایش خیره شدم وگفتم :

–هیچ وقت یادت نره که خیلی دوستت دارم .

لبخند زد و بعد کوتاه لب هایم را بوسید وگفت :

–میدونم خانمم...حالا زودتر برو تا من هوس خوردنت رو نکردم واز کارت جا نموندی .

من هم با تمام دلهره به رویش خندیدم وبلند شدم . موهایم را تابی دادم و بستم . دستی تکان دادم و از اتاق خارج شدم .

شماره های آسانسور همین طور زیاد میشد و چشمم به شماره ها بود و سعی میکردم که آرام تر نفس بکشم . وقت زیادی نداشتم اما اگر کمی شانس می آوردم میتوانستم قبل از بهراد به خانه برگردم . با کمی پرس و جو فهمیده بودم که شرکتش هنوز پا بر جاست وحالا این جا بودم در شرکت اشکان . از آسانسور که خارج شدم راه واحد مدیریت را پیش گرفتم و دو سه دقیقه بعد جلوی میز منشی ایستاده بودم .

–سلام میتونم کمکتون کنم ؟

نفس عمیقی کشیدم تا بهتر به خودم مسلط شوم و بعد پرسیدم :

–سلام . میتونم مهندس اشکان بقایی رو ببینم ؟

-بله ولی الان تو جلسه هستند . شما وقت قبلی داشتید ؟

سرم را به نفی تکان دادم و گفتم :

-ار آشناهاشون هستم . میمونم تا جلسه تموم شه .

-تشریف داشته باشید من بعد جلسه هماهنگ میکنم که اگر مایل بودند شما رو ببینند .

سری تکان دادم و روی یکی از صندلی ها نشستم . اول نگاهم را به کفش های پاشنه تخت اداری ام دوختم و بعد دوباره نگاهی به ساعت انداختم . هنوز زمان زیادی داشتم .

-بفرمایید چای !

نگاهی به مرد جوان انداختم و بعد با تشکری کوتاه دستش را رد کردم . اصلا چیزی از گلویم پایین نمیرفت . مرد عقب گرد کرد و من دوباره با استرس به ساعت نگاه کردم . دلم پیچ میزد و حالم خیلی بد بود .

در دفتر باز شد و سه مرد از آن خارج شدند . با نگاهی پر از استرس مرد ها را برانداز کردم تا آمدم نفس عمیقی از سر راحتی بکشم که اشکان بینشان نیست او را در آستانه ی در دیدم . حواسش به مرد ها بود . نگاهم را به صورتش کشیدم . انگار از بالای یک ساختمان چند طبقه پایین افتادم . بی هیچ تغییری خودش بود . همان ته ریش و عینک قاب مستطیلی مخصوص مطالعه تا چشم های جذاب وفریبنده اش . به خودم امدم و نگاهم را به کفش هایم دوختم . هنوز هم متوجه من نشده بود . در یک لحظه دلم خواست که برگردم و بروم و هر راه دیگری را امتحان کنم غیر از این یکی . ..

-این خانم هم میخواستن شما رو ببینن !

سرم را که بالا آوردم شکار چشم هایش شدم و این بار او بود که مرا خیره خیره نگاه میکرد . نمیدانم چه قدر گذشته بود ، زمانی رسید که حس کردم تمام تنم زیر نگاهش در حال ذوب شدن است و نا خود آگاه دستم رفت تا مقنعه ام را جلو تر بکشم و درست در همان لحظه بود که نگاهش به حلقه ام افتاد . اخمی کرد و به خودش آمد . دست هایش را داخل جیب شلوارش انداخت و رو به منشی گفت :

-کسی مزاحم نشه . چیزی هم خواستیم خودم اطلاع میدم .

-بله مهندس !

بعد از جلوی در کنار رفت و با دست راه را به من نشان داد . با قدم های لرزان از کنارش رد شدم و پا به اتاقش گذاشتم .

دکور اتاق و وسایل همه تغییر کرده بودند . چند لوح تقدیر هم به جمع لوح تقدیر های روی دیوار اضافه شده بود . اما صاحب اتاق همان بود با همان چهره و همان عطر همیشگی

-چرا نمیشینی ؟

نشستم وچ ند نفس عمیق کشیدم تا به افکارم سر وسامان بدهم . او هم روبرویم نشست و پا روی پا انداخت . خونسرد به نظر میرسید .

-پس حدسم درست بود و پری ازت خبر داشت ! موضوع مهمی هست که باید درباره اش باهات صحبت کنم .

نگاهش کردم و گفتم :

-پری بهم گفت ولی من اصلا برام اهمیتی نداشت که بهت زنگ بزنم تا این که یه اتفاق مسخره افتاد و من فکر کردم که باید کار تو باشه !

با تعجب نگاهم کرد و پرسید :

-چه اتفاقی ؟ چی شده ؟

پاکت را پیش رویش گذاشتم و گفتم :

-خودت ببین ! فکر کردم باید بدونی اینا از کجا اومده !

پاکت را برداشت . عکس ها را زیر و رو کرد وبعد با لبخند تلخی گفت :

-متاسفانه باید بگم خبر دارم !

من هم پوزخند زدم و به تلخی گفتم :

-ناگفته هم پیداست ! کی غیر از تو خراب شدن زندگی من رو میخواد ؟ کی غیر از تو میتونه همچین کاری بکنه ؟

برق ناراحتی را در چشم هایش دیدم . انگار که باورش نشد چه گفته ام . به پشتی صندلی اش تکیه داد . نگاهش را به سقف دوخت و گفت :

-منظورم این نبود ! آتنا من اگر میخواستم زندگیت رو خراب کنم دو سال پیش میکردم ، وقتی میدونستم بهم علاقه داری ! نه حالایی که میدونم حتما همسرت رو دوست داری و با دنیا عوضش نمیکنی . ..تو نخواستی ، گفتی نمیتونی اعتماد کنی منم ازت گذاشتم . آسون نبود ولی گذشتم ، بدون کینه ! من همیشه فقط خوشبختیت رو خواستم ! همیشه خواستم فکر کنم که خوشبختی و با این فکر خودم رو آروم کنم . حالا تو بهم میگی من میخوام زندگیت رو خراب کنم ؟ این حقم نیست آتنا !!

با غصه سرم را پایین انداختم . برای خودم ناراحت نبودم چون بهراد را داشتم اما برای اشکان چرا ، برای او که هنوز هم ناراحتی در چشم هایش موج میزد . سرم را میان دست هایم گرفتم .

-من خوشبخت بودم و هستم اما این عکس ها همه چیزو خراب میکنن ! همه ی زندگیم رو نابود میکنن چون همسر من هیچی از گذشته ی من و رابطه ام با تو نمیدونه !

نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم . ابروهایش از شدت تعجب تا رستنگاه موهایش بالا رفتند و بعد با بهت پرسید :

-چطور همچین چیزی ممکنه ؟ چه جوری میشه ؟ تو دو ساله داری باهاش زندگی میکنی !

این بار من نگاهم را به سقف دوختم و به تلخی گفتم :

-اینم مثل همه ی ناممکن هایی که تو زندگی من ممکن شدن کار پدرمه ! میدونی اون جوری من رو به خانواده ی بهراد نشون داد که هیچ وقت نتونستم حقیقت رو بگم ! تازه اگرم میگفتم کسی باور نمیکرد.

-پس هنوزم همون آدم سابقه .

به او نگاه کردم و گفتم :

-نه نیست ! دیگه نیست چون مرده اونم درست دو ماه بعد از ازدواجم !

غم در چشم هایش لانه کرد :

-انگار فقط باید تو رو ازمن میگرفت !

سرم را به زیر انداختم . وقت زیاد ی نمانده بود . پرسیدم :

-تو چی میخواستی بهنم بگی ؟ من باید زود برم !

-فکر میکنم بدونم این عکس ها کار کیه یعنی مطمئن نیستم ولی . ..

سارا بعد از اینکه حاضر نشدم با هم ازدواج کنیم مجبور شد با یکی دیگه ازدواج کنه و متاسفانه هیچ وقت خوشبخت نشد و طلاق گرفت . حالا من رو مقصر میدونه و باد به گوشش خبر نامزدیمون رو رسونده . حالا فکر میکنه که من اون زمان به خاطر تو نخواستمش.

وا رفتم . همین یکی را کم داشتم نفسم بالا نمی آمد . وای اگر بهراد میفهمید . ..وای . ..

-خوبی ؟ رنگت پریده ؟

-باید خوب باشم ؟ اشکان اگر بهراد بفهمه همه ی زندگیم نابود میشه . ..

-بهش بگو ! قبل از این که از هر کس دیگه ای بشنوه بهش بگو . مطمئن باش اگر از خودت بشنوه هیچ اتفاق بدی نمیافته اما بترس از این که کس دیگه ای بهش بگه اون وقت هر فکری در موردت میکنه آتنا ! من سعی میکنم جلوی سارا رو بگیرم ولی محض احتیاط هم که شده همه چیز رو بهش بگو ، باهاش صادق باش .

نگاهم به ساعت رفت . دیگر وقتی نمانده بود . روی پا ایستادم و گفتم :

-دیگه باید برم . ..ممنون بابت اینکه کمکم میکنی !

بلند شد . نگاهش را به حلقه ی پر نگینم دوخت و گفت :

-تشکر لازم نیست . خوشبختی تو خوشبختی منه . ..به امید دیدار !

و من لبخند روی لب هایم ماسید و با سر تکان دادن کوتاهی از او رو برگرداندم و از آن جا خارج شدم . .

همین امشب همه چیز را میگفتم . ..مرگ یک بار شبون هم یک بار . ..

روی صندلی میز آرایشم نشستم و با شانه به جان موهایم افتادم . صدای شر شر آب از حمام شنیده میشد و انگار با برخورد هر قطره ی آب به زمین زمان آمدن بهراد نزدیک تر میشد و قلبم تند تر میکوبید چرا که با خودم عهد بسته بودم امشب همه چیز را بگویم و خودم را از این دلهره ی کشنده خلاص کنم .

حس میکردم حکم اعدامم صادر شده و منتظر اجرایش هستم . ملاقات با اشکان مزید بر علت حال بدم شده بود . شاید اگر کار خود اشکان بود راحت تر میشد جلویش راگرفت تا این که مثل الان پای شخص سومی هم وسط باشد .

روی تخت دراز کشیدم و بی توجه به اطراف باز هم در افکار خودم غرق شدم . چه طور میگفتم ؟ اصلا از کجا شروع میکردم ؟ از خودم و گذشته ای که حالا مثل یک ننگ بزرگ به دامانام چسبیده بود چه میگفتم ؟ چه طور برای مردی که مرا میپرستید از خود کثیف و پستم میگفتم ؟

-خانمی به چی فکر میکنی ؟

نگاهم به بهراد کشیده شد . لبخندی زدم وگفتم :

-هیچی . عافیت باشی .

از جا بلند شدم و گفتم :

-من میرم تو سالن تو هم راحت باش .

دستم را گرفت و مانعم شد :

-کجا دیوونه ؟ مگه تو غریبه ای ؟ کی از تو به من نزدیک تره خانمم ؟

قلبم فرو ریخت . آب دهانم را فرو دادم و به آغوشش خزیدم . حوله سرد وخیس بود . مرا به خودش فشرد و من هم از خدا خواسته سرم را روی سینه اش گذاشتم و به کوبش قلبش گوش دادم . نمیدانم چرا حالم دگرگون بود ، انگار که قرار بود این بار آخر باشد ، آخرین شب آرامشمان باشد .

-بهراد!

روی موهایم را بوسید :

-جون دلم ؟

-همیشه همین جوری دوستم داشته باش .

مرا محکم تر بغل گرفت و گفت :

-مطمئن باش هیچ وقت اون روز نمیرسه که دوستت نداشته باشم ، مگه این که بمیرم .

مشتی به سینه ی ستبرش زدم و گفتم :

-خدا نکنه !

مرا عقب کشید و با لبخند نگاهم کرد . من هم با استرس به رویش خندیدم . لب هایش را روی لب هایم گذاشت . بعد از گذشت لحظاتی من عقب کشیدم و گفتم :

-باید باهات حرف بزنم !

دوباره نزدیکم شد وگفت :

-حرف میزنیم ! هر چه قدر که تو بخوای، ولی امشب نه . ..باشه ؟

آهی کشیدم و با تکان سر موافقتم را اعلام کردم ، فقط با این فکر که شاید این اخرین فرصت باشد .

سرم را بین دو زانو گذاشتم وفشار دادم . مغزم داشت منفجر میشد . نگاهم بین در در و دیوار و ساعت میگذشت وانتظار برگشتن بهراد را میکشیدم . قرار بود با هم حرف بزنیم . میدانستم که یا امروز باید بگویم با هیچ وقت ! حس نفرت از پدرم باز هم قوی تر از هر حس دیگری بود . پدری که برایم یک زندگی ساخته بود پر از پنهان کاری . من چنین ادمی نبودم .

دروغ و نیرنگ نداشتم و همه ی کارهایم عیان بودند ، اصلا برایم مهم نبود که دیگران درموردم چه فکر میکنند، اما پدرم از من چیزی ساخته بود که نبودم و من هم مثل یک بازیگر ، مثل یک آدم احمق همه ی کارهایش را تایید کرده ونقش بازی کرده بودم .

دلم برای دختر مغرور و پر از اعتماد به نفسی که بودم تنگ شده بود و حالا چیزی از آن دختر باقی نمانده بود فقط یک زن سطحی و ترسو وجود داشت !

همیشه از برهم خوردن این زندگی و تنهایی میترسیدم . ..عشقم را از دست داده بودم . ..نه پدر و مادری داشتم نه حتی برادری . ..حتی پدر شوهرم هم با من خوب نبود . بهار تنها دوستی بود که داشتم و بهراد تنها پشتوانه ام و اصلا دلم نمیخواست این زندگی را از دست بدهم . .با همه ی خوبی ها وبدی هایش . ..

خسته بودم از این همه تلاطم و از این همه ترس دلم آرامش میخواست کنار مردم . .مردی که دوستش داشتم .

نگاهم به ساعت رفت . دقایق تند میگذشتند وقلبم با ترس خودش را به در و دیوار میکوبید . زیر لب صلوات میفرستادم تا آرام شوم . صدای چرخیدن کلید در قفل باعث شد با وحشت به در خانه خیره شوم.سریع ایستادم و سعی کردم لبخند بزنم اما دلهره ی بدی داشتم . ..

نه نمیدونی آخه همه ی غم هامو به تو نگفتم

نه نمیدونی آخه نخواستم از چشم تو بیافتم . ..

با دیدن بهراد تا مغز استخوانم یخ بست . چشم هایش سرخ بودند و دو دکمه ی بالای پیراهنش با بی نظمی باز. رگ گردنش برجسته شده بود . لبم را محکم گزیدم و همان لبخند مصنوعی هم روی لب هایم ماسید . با چند قدم خودم را به او رساندم . زانوانم میلرزیدند .

–نمیخوای به شوهرت سلام کنی ؟

با تعجب سلام کردم اما قبل از آن که کلمه ای دیگر به زبان بیاورم ، یک طرف صورتم به شدت سوخت . قلبم میگفت که همه چیز را فهمیده چرا که بهراد در بدترین دعواهایمان هم دستش رویم بلند نشده بود .

–این برای این بود که تو تمام این زندگی فریبم دادی و احمق فرضم کردی .

دنیا روی سرم آوار شد ، پس درست حدس زده بودم .

–چیه چرا ساکتی ؟ مگه نمیخواستی حرف بزنیم ؟ مگه نمیخواستی دروغ تحویلم بدی ؟

میدانستم که حالش خیلی خراب است و در این حالت خیلی مرا میترساند . زبانم بند آمده بود و گونه ام هنوز میسوخت . نمیدانستم باید چه کنم وچه بگویم . بازویم را کشید و مرا روی کاناپه پرت کرد وفریاد زد :

-آتنا بهت میگم حرف بزن !

پرده های گوشم که هیچ ، تمام بند بند وجودم لرزید .

-آروم باش ! . .چی بگم .

فریادش چهار ستون بدنم را لرزاند :

-آروم باشم ؟ نمیتونم . ..نمیتونم . ..ببینم مگه نمیخواستی حرف بزنیم هان ؟ بگو دیگه . ..از عاشق سینه چاکت بگو !

زبانم بند آمده بود و اصلا مغزم کار نمیکرد که بخواهم فکر کنم و چیزی بگویم . با برخورد عکس ها به صورتم به خودم آمدم . زبانم را پیدا کردم و با صدایی لرزان به حرف آمدم :

-باشه بشین تا حرف بزنیم .

چشم هایش راروی هم فشرد وگفت :

-طفره نرو آتنا ! همه چیزو میدونم فقط میخوام از خودت بشنوم !

نفش عمیقی کشیدم تا جلوی بغضم را بگیرم ولی یک قطره اشک ناغافل روی گونه ام غلتید

-من میخواستم همه چیزو بهت بگم بهراد فقط . . ..

میان حرفم پرید :

-واقعا زحمت کشیدی بعد از دوسال که من رو خر فرض کردی تازه میخواستی بگی ؟

نمیدانم چرا تند و تند نفس کم می آوردم . لب هایم را تکان میدادم اما به زور کلمه ای حرف میزدم . نا امیدی آن چنان بر وجودم غالب شده بود که احساس میکردم همه چیز تمام شده است .

-نمیدونم چی گفتن و چی شنیدی اما . .. من همیشه میخواستم از گذشته ام برات بگم . اما همیشه ترسیدم از رسیدن امروز . ..همیشه ترسیدم که از دستت بدم . ..

نگاهی به او انداختم که دست هایش به شدت میلرزیدند . با پوزخند گفت :

-چند نفر بودند ؟ چند نفر رو مثل من عاشق کردی ؟ چند نفر رو دور زدی تا به من رسیدی !

-داری اشتباه میکنی من همچین آدمی نبودم و نیستم . فقط یه نفر بود و این قضیه هم مربوط به قبل از ازدواجمه...

-عاشقش بودی ؟

آهی کشیدم و بعد در چشم هایش خیره شدم . انگار قطره های اشک درون چشم هایش جشن به پا کرده بودند و میرقصیدند . دلم نمیخواست حرف بزنم ، خوب میدانستم که شنیدن حقایق بیشتر باعث آزارش میشوند . گفتم :

-من . ..

-فقط جواب منو بده . عاشقش بودی ؟

باز هم قطره ای دیگر از اشکم چکید و بعد کلمه را به زور ادا کردم :

-آره !

کلام از دهانم خارج نشده سیلی دوم روی گونه ام جا خوش کرده بود . این بار انتظارش را داشتم پس جا نخوردم فقط در سکوت به بغضم اجازه ی شکستن دادم . خوب میدانستم که چه قدر شنیدن چنین حرفی برایش سنگین است .

هق زدم :

-نامزدم بود اما شرایط جوری شد که همه چیز بهم خورد . .. پدرم باعث شد . ..بعدم از تو خوشم اومد و ازدواج کردیم...

-بسه دروغ نخواستم . اگر پدرت باعث نشده بود . ..زنش میشدی ؟

چشم هایم را بستم و سکوت کردم . یک سیلی دیگر . صورتم گز گز میکرد .

در حال خودش نبود . وقتی حرف میزد صدایش میلرزید و من تلخی و سنگینی بغض نفس گیرش را حس میکردم . دستش را از روی موهایم به روی چشم ها و لب هایم کشید .

-اونم این زیبایی رو پرستیده ؟؟ اونم این لب ها رو بوسیده ؟

حتی چشم هایم را باز نکردم . این بار با ضربه ی محکمی که به دهانم خورد طعم خون را حس کردم . عجیب این که احساس ناراحتی نمیکردم . حاضر بودم تمام این ها را تحمل کنم تا بهراد آرام شود . نگرانش بودم . ..بهراد من دیوانه شده بود . ..

جلویم زانو زد وبا صدای که خش دار و دورگه شده بود پرسید :

-من کجای زندگیت بودم ؟ زن من شدی در حالی که تو دلت عشق اون بود ؟

بازوهایم را گرفت وتکانم داد :

–من دنیامو به پات ریختم آتنا ! این حقم بود ؟

هق هق گریه ام اوج گرفت :

–من دوستت دارم بهراد !

به تلخی خندید و گفت :

–تمام زندگیمون بهم دروغ گفتی . هنوزم داری دروغ میگی .

فشار دست هایش روی بازوهایم نفس گیر شده بود . به چشم هایم زل زد وگفت :

–ازت متنفرم . ..ازت متنفرم . ..تو به همه ی باورهام آتیش زدی . ..

مرا رها کرد و عقب عقب رفت . انگار که با خودش حرف میزد :

–تو فریبم دادی . ..

بلند شدم در حالی که از شدت درد صورتم را حس نمیکردم و تمام بدنم میلرزید . میخواستم آرامش کنم قبل از آن که از شدت ناراحتی سکته کند . ..

–زنی که فکر میکردم فقط مال منه و فقط من تونستم نزدیک ترینش باشم معشوقه داشته . ..

در یک قدمی اش متوقف شدم و ناباورانه نگاهش کردم . خشکم زد . ..

–این قدر پیش چشمم حقیر شدی که . ..آتنا دو سال تموم تو بازیم دادی ولی این بازی رو من تموم میکنم فقط بشین و تماشا کن . ..

زانوهایم خم شدند و سقوط کردم .

–اما . ..اما من دوستت دارم بهراد همه چیز مربوط به قبل از حضور تو توی زندگیمه . ..

پشتش را به من کرد :

–دوستم نداری ! اگر نداشتی من نباید بعد از دو سال زندگی صادقانه اینا رو از کس دیگه ای میشنیدم ! اگر ریگی به کفشت نبود خودت همه چیز رو بهم میگفتی . ..متاسفم که عمرم رو با یه زن خراب گذروندم . ..

نفسم گرفت . .به دقیقه نکشید که صدای بسته شدن در خبر از رفتنش داد...

سقف خانه ی آرزوهایم آوار شده بود . شده بود آن چه که میترسیدم بشود . ..همه چیز تمام شده بود .

نرو خواهش میکنم ! فقط یه لحظه صبر کن . ..

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم . ...

نگاهم به غروب خورشیدی که نمیدانم که طلوع کرده بود دوخته شد . یک روز به پایان رسیده بود ولی همه چیز همان طور بو د. تنها چیزی که گذر زمان را یاد آوری میکرد ناله ی ممتد شکمم بود که خبر از گرسنگی میداد و درد عضلاتم که به خاطر یکجا نشستن ایجاد شده بود . خونی که از دهانم ریخته بود روی دست هایم خشک شده بود اما حتی نا نداشتم که بروم و دست هایم را بشویم .

همان جا روی زمین دراز کشیدم و سرم را روی سرامیک های سفید و سرد گذاشتم و به سقف خیره شدم . ..آن قدر خسته و بی حال بودم که نفهمیدم کی بیهوش شدم .

دو روز . .

سه روز . ..

چهار روز . ..

تماس های پی در پی از مدرسه و بی پاسخی من . ..یک سکوت بی پایان و فقط فکر کردن وفکر کردن و فکر کردن به همه چیز و هیچ چیز . ..

کم کم مطمئن شدم و باور کردم که دیگر برگشتنی در کار نیست ، با خودم میگفتم که حداقل تا زمانی که من در این خانه هستم بر نخواهد گشت . ..

حمام گرفتم . گونه هایم کبود شده بودند. جلوی اینه نگاهم به موهای بلند وطلایی ام بود و باز هم بغضم ترکید . متنفر بودم از این زیبایی و از این موهایی که همیشه به دست او شانه میشد و مرا همیشه دلتنگ دست هایش میکرد . .حالم خراب تر از این بود که قابل توصیف باشد .

با مدرسه تماس گرفتم و خواستم تا برای چند روزی معلم جایگزین به جای من سر کلاس ها برود و توجیح کردم که مریض هستم . بعد با بغضی نفس گیر تمام وسایلم را جمع کردم و در چمدان بزرگم ریختم . احساس میکردم زیر بار این درد و رنج در حال له شدن هستم . وقتی تمام وسایلم جمع شد تازه عمق فاجعه را باور کردم . پانچ و شال مشکی را پوشیدم . صدای تیک و تیک پاشنه های کفشم و صدای چرخ های چمدان که روی سرامیک های سفید کشیده میشدند وسوت میکشیدند تنها صداهایی بودند که شنیده میشدند .

کارت عابر حساب مشترکمان را روی کانتر گذاشتم و اه کشیدم . دیگر کاری نداشتم اما پای رفتن هم نداشتم . نقطه نقطه ی این خانه برایم پر از خاطره بود . .تصویرم در آینه کنسول منعکس شد . با آن موهایی که باز گذاشته بودم تا کبودی های صورتم را بپوشانند بیشتر گرفته و بیمار به نظر میرسیدم . قطره ای اشک از چشمم چکید . هم زمان با این که نگاهم را از آینه گرفتم در خانه باز شد .

با دیدن بهراد کاملا خشکم زد . نگاهی به من انداخت وداخل شد اول نگاهش به چمدان افتاد و بعد صورت کبودم به نظرش رسید و باعث شد اخم هایش بیشتر درهم بروند . با دو گام خودش را به من رساند و موهایم را کنار زد . سرمای دست هایش که روی گونه هایم نشست ، نا خود اگاه درخودم جمع شدم ، نگاهم را به کفش هایم دوختم و دسته ی چمدانم را محکم تر گرفتم . دست هایش را جلوی صورتش گرفت و نگاهشان کرد . پوزخندی زدم و با مکث یک گام به جلو برداشتم وچمدان را به دنبال خودم کشیدم اما به ثانیه ای نکشیده بود که متوقف شد . برگشتم و نگاهمان در هم گره خورد.

-کجا ؟

چمدان را به سمت خودم کشیدم اما او محکم تر گرفته بود .

-خودت گفتی همه چیز تموم شد..میرم خونه پدریم .

ناباورانه نگاهم کرد :

-صبر کن حرف میزنیم ! من اون موقع عصبی . ..

حرفش را بریدم :

-نه اتفاقا حق با تو بود . ما اشتباه کردیم ! من خیلی بیشتر از تو ، چون فکر نمیکردم اون ناگفته ها ما رو به این جا برسونه ولی رسوند، دیگر مرز و حرمتی بینمون نمونده !

لحنش عصبی شد :

-یعنی چی ؟ دعوامون شد و چون مقصر بودی جمع کردی و داری میری ؟ داری فرار میکنی !

من هم عصبی شدم :

-آره دارم فرار میکنم .

صورتش را جلوی صورتم آورد :

-آره بایدم فرار کنی ! من رو بگو گفتم حرف میزنیم و مشکلمون رو حل میکنیم ! نگو تو منتظر بودی !

با عصبانیت گفتم :

-آره اصلا تو راست میگی من منتظر بودم ! طلاق میخوام !

خشم در چشم هایش شعله کشید . مچ دستم را گرفت و حلقه ام را فشار داد :

-اگر فکر کردی طلاقت میدم و این حلقه رو در میاری و خلاص ، باید بگم کور خوندی . ..گفتم تموم شد ؟ آره راست گفتم ! تو با پنهان کاریت با نگفتن حقیقت تمومش کردی ولی به این راحتی دو دستی تقدیمت نمیکنم !

بعد هم دستم را به شدت پس زد وچمدان را هم با خودش کشید و به سمت اتاق برد . نالیدم :

-بهراد !

-فکر کردی طلاقت میدم تا هر غلطی میخوای بکنی ؟ کور خوندی آتنا تو زن منی، زن منم میمونی ! اینو تو سرت فرو کن هر اتفاقی که بیافته طلاقت نمیدم !

روی نزدیک ترین صندلی سقوط کردم . من هم حقیقتا طلاق نمیخواستم اما میدانستم که این خط و نشان کشیدن های بهراد به جای خوبی ختم نمیشود و حتی ممکن است کاری کند که طلاق آرزویم شود .

بهراد را خیلی خوب میشناختم و میدانستم که کینه ای است . تعصب بیش از حدش که به جای خود و حالا من هم به نوعی با غیرتش بازی کرده بودم .

گیج و حیران بودم و اصلا نمیداستم الآن باید چه کنم ؟ بار دیگر احساس تنفرم نسبت به اشکان غالب بود . چه ساده لوحانه باورم شده بود که او جلوی دخترک را میگیرد و برای من مشکلی پیش نخواهد امد .

دلگیر بودم از خدای خودم ! منی که تغییر کرده بودم وداشتم زندگی خودم را میکردم حقم این نبود . چرا باید یک نفر دیگر به خاطر نفرتی که نسبت به اشکان داشت ، زندگی مرا خراب میکرد ؟

فکر انتقام مثل خوره به جانم افتاده بود . ..

-موبایلت رو بده به من !

به خودم آمدم ونگاهی به بهراد انداختم که با همان قیافه ی درهم و برزخی اش پیش رویم ایستاده بود . نفس عمیقی کشیدم و به میز اشاره کردم :

-همونجاست !

به آن سمت رفت من هم گردن دردناکم را مالیدم و نگاهش کردم که مشغول وارسی گوشی بود . بی تفاوت نگاهش کردم . گوشی را کنارم انداخت وگفت :

-آتنا فقط دلم میخواد بفهمم اون بی همه چیز بهت زنگ زده یا باهاش ارتباط داشتی اون وقت جفتتون رو میکشم ! فهمیدی ؟

بی آن که حتی به گوشی نگاهی بیاندازم بله ی کوتاهی گفتم . دست به سینه جلویم ایستاد .

-در ضمن از این به بعد هر جایی که خواستی بری فقط با خودم میری و با خودمم برمیگردی ! حق نداری تنها جایی بری ! هر جا هستی من باید بدونم !

باز هم بی تفاوت جواب دادم :

-باشه هر طور تو بخوای!

با حرص گفت :

-من رو نگاه کن و حرف بزن . وقتی اینجوری راحت با بی قیدی جواب میدی دلم میخواد . ..دلم میخواد . ..

نگاهش کردم و به تلخی گفتم :

-حتما دلت میخواد بازم بهم سیلی بزنی نه ؟ خب بزن ! فقط اول صبر کن جای کبودیای قبلیا خوب بشه بعد !

بعد هم با نفس عمیقی بغضم را فرو دادم و ادامه دادم :

-آره راحت برخورد میکنم چون برام مهم نیست . نه مرتب به کسی زنگ میزدم نه مدام بیرون بودم که حالا بخوام ناراحت بشم که این امکانات رو از دست دادم .

با عصبانیت چرخید تا به سمت اتاق برود. من هم مانتو شالم را در اوردم و بی حوصله بافته ی موهایم را روی پشت انداختم . به آشپزخانه رفتم و قرص های سر درد را بلعیدم . به شدت احساس خستگی میکردم . غذایی که از ظهر مانده بود را روی گاز گذاشتم تا گرم شود و بعد به سمت اتاق کارش رفتم .

پشت به من و رو به پنجره سیگار میکشید . همیشه وقت هایی که بسیار ناراحت بود سراغ سیگار میرفت .

عکس های دو نفره ی من واشکان زمین را فرش کرده بودند و قاب عکس بزرگی که عکس روز عروسیمان را در خود جای داده بود و همیشه روی دیوار خودنمایی میکرد حالا به پشت به دیوار تکیه داده شده بود و جای خالی اش روی دیوار دو رنگ شده بود و توی ذوق میزد .

بغض در گلویم بازی بازی میکرد و سرم نبض میزد .

-چی میخوای ؟

نگاهم را از عکس ها گرفتم و به او دوختم . صدایم میلرزید :

-خواستم بگم سرم درد میکنه دارم میرم بخوابم . برات غذا گرم کردم گرسنه نمون .

و بعد چرخیدم تا بروم . اشک روی گونه ام غلتید . از خودم بدم می امد و از اشکان متنفر بودم و همچنین از سارا! من هیچ وقت نخواسته بودم و نمیخواستم که بهراد را ناراحت کنم . دیدن این بغضی که در گلو داشت و باعث میشد که مدام آب دهانش را فرو دهد و سیب آدمش بالا و پایین برود و ته صدای بمش خش دار شود ، کار من نبود !

-آتی ؟

ایستادم و بی ان که برگردم ار فراز شانه ام نگاهش کردم .

-خیلی دوستش داشتی ؟

بغضم با صدای بلند ترکید . صورتم را میان دست هایم گرفتم و به سمت اتاق خوابمان دویدم . چه قدر دلم مرگ میخواست .

نمیدانم چه قدر گریه کردم وچه قدر بغضم تمام نشد اما بالاخره قرص ها اثر کردند و خواب بر بغضم غلبه کردو چشم هایم را ربود .

جلوی آینه ایستادم.کبودی های صورتم به لکه های زرد رنگ کم رنگی تبدیل شده بودند که باعث میشدند بیمار به نظر برسم . آهی کشیدم و با بعد با کرم پوست صورتم را یکنواخت و یک رنگ کردم . بعد از دو هفته غیبت امروز باید به مدرسه میرفتم . خوشبختانه در این دو هفته معلم جایگزین توانسته بود کلاس هایم را به دست بگیرد .

بی حوصله به تیپ سر تا پا مشکی ام خیره شدم . واقعا هم به حالم میخورد . قبل از آن که مقنعه را به سر بیاندازم چشمم به پلاک هدیه ی بهراد افتاد . روز عقدمان درست بعد از بله ای که گفته بودم این را به گردنم بسته بود و من هم هیچ وقت آن را در نیاورده بودم .

نفس عمیقی کشیدم و مقنعه را به سر انداختم . موبایل و کیف پول را داخل کیف دستی انداختم و منتظر شدم تا او حاضر شود و مرا برساند . زیاد با هم حرف نمیزدیم و بیشتر سکوت در خانه فریاد میزد . در همان سکوت از خانه بیرون زدیم و به راه افتادیم .

تمام این دو هفته را در سردی و پوچی نفس گیری گذرانده بودم و سهم من از بهراد شنیدن صدای گام ها و عطر سیگار هایش بود .

حس رسیدن به پایان در من آن قدر قوی شده بود که همه ی افکارم را تحت الشعاع قرار داده بود ومدام فکر میکردم که هر چه قدر هم تلاش کنم دیگر این زندگی برایم زندگی نمیشود . دلم میخواست که با کسی در ودل کنم اما با چه کسی ؟

-رسیدیم .

نگاهم به مدرسه راه افتاد و بچه هایی که با لب های خندان یا اخم های در هم داخل مدرسه میرفتند . برای یک لحظه دلم خواست برگردم به روزهای دبیرستان . برگردم به روزهای نوجوانی وجوانی و این بار خوب زندگی کنم . دستش که روی دستم نشست به خودم آمدم . دست بردم و دستگیره راگرفتم .

ایستاد تا داخل بروم . پوزخندی زدم و بی آن که به حضورش توجهی کنم داخل مدرسه رفتم واز سرم گذشت که چه قدر این روزها بهراد مرا به یاد پدرم میاندازد . به یاد بزرگترین دشمنم .

-شفیعی جان سلام . .خوبی ؟

به تلخی لبخند زدم و رو به معاون مدرسه جواب دادم :

-سلام . ممنون. . شما خوبید ؟

-ممنون عزیزم، خوشحالم میبینمت . چه قدر لاغر شدی؟

سعی کردم آن لبخند مسخره را حفظ کنم :

-نه . احتمالا به خاطر خستگی اینطور به نظر میاد . خانم اکابری تا همون جایی که گفته بودم رو درس داده ؟

-آره عزیزم . لای دفتر نمرات برات یادداشت گذاشته .

سری تکان دادم وبعد با گفتن یک : فعلا با اجازه . از او دور شدم .

جلوی در مدرسه منتظر بهراد شدم تا بیاید . ناگهان نگاهم به مردی افتاد که در آن سوی خیابان به ماشین مدل بالایی تکیه داده بود . ترس در تنم رسوخ کرد و نگاه جستجو گرم خیابان را کاوید تا مبادا بهراد هم سر رسیده باشد . اشکان از ماشین جدا شد و به سمت من آمد . قدرت حرکت نداشتم واز طرفی هم ممکن بود هر لحظه بهراد برسد و اگر او مرا با اشکان میدید باید فاتحه ام را میخواندم -آتنا ؟

به جرات قسم میخوردم که هیچ وقت این قدر از شنیدن صدای بهراد خوشحال نشده بودم . نفسم را با آسودگی بیرون دادم وبه سمتش چرخیدم . از گوشه ی چشم اشکان را دیدم که عینک آفتابی اش را به چشم زد وراه رفته را برگشت .

-بیا بریم . ماشین رو کوچه پشتی گذاشتم .

سری تکان دادم و کنارش به راه افتادم . چه خوب بود که بهراد به موقع آمده بود . در آن لحظه اصلا برایم مهم نبود که اشکان چه کاری میتوانست با من داشته باشد مهم این بود که بهراد او را ندیده بود . همین و بس .

سوار که شدیم به خودم مسلط شدم و گفتم :

-یه کم خرید دارم . اگر حالش رو داری بریم ؟

سری تکان دادم و من هم بعد از کمی جستجو در کیفم لیست خرید را بیرون آوردم و در دست گرفتم . چرخ دستی را برداشتم و به سمت قفسه ها رفتم . او هم در همان سکوت آزار دهنده کنارم راه می آمد . سعی کردم حواسم را از حضورش پرت کنم . آن قدر این سکوتش برایم آزار دهنده شده بود که ترجیح میدادم به کل نا دیده بگیرمش .

جلوی یخچال ها بسته های مرغ و ماهی را درون چرخ جا دادم.دست بردم تا بسته ای همبرگر بردارم که بهراد کمرم را گرفت و مرا عقب کشید . با تعجب نگاهش کردم . مرا به خودش چسباند و بعد بسته ی همبرگر را داخل چرخ گذاشت . هنوز متعجب بودم که نگاهم در نگاه مرد کناری قفل شد که با بی پروایی به صورتم خیره شده بود وکل ماجرا را فهمیدم . سرم را پایین انداختم . بهراد فشاری به کمرم آورد و اشاره کرد که حرکت کنم .

دست بردم و مقنعه ام را جلو کشیدم . زیر گوشم گفت :

-معلومه حواست کجاست؟

فقط سکوت کردم . لیست را از دستم گرفت و اقلام باقی مانده را هم برداشت و به سمت صندوق رفتیم .

در ماشین را برایم باز کرد تا من بشینم و خودش خرید ها را روی صندلی عقب جا داد . خودش که سوار شد قبل از آن که کمربندش را ببندد موبایلش زنگ خورد . نگاهی به شماره انداخت و بعد اخم هایش باز شدند .

-سلام احسان جان .

-مرسی داداش تو خوبی ؟ نازنین خانم خوبه ؟

-اونم خوبه سلام میرسونه . نه نیستیم چطور ؟

-آهان باشه ما تا ده دقیقه دیگه میایم .

قطع کردو من هم چیزی نپرسیدم . حدس زدم که بخواهد کارت عروسی برایمان بیاورد . احسان همکار و بهترین دوست بهراد حساب میشد که عروسی اش قرار بود همین روز ها برگزار شود . همین چند روز قبل نازنین همسر احسان زنگ زده بود وکمی با هم صحبت کرده بودیم . جلوی در که متوقف شدیم احسان را دیدم که به ماشینش تکیه داده و منتظر بود . پشت سر بهراد پیاده شدم .

-سلام آتنا خانم شما خوبید ؟

لبخند زدم :

-ممنون به لطف شما . نازنین جان خوبن ؟

–سلام میرسونه . آتنا خانم کارت رو دادم به بهراد حتما تشریف بیارید .

بهراد به جای من جواب داد :

–حتما احسان جان . بیا بریم بالا .

احسان با خنده گفت :

–نه دیگه باید برم این کارتا رو هم پخش کنم بعدم برم دنبال خانومم...

من هم خندیدم . خداحافظی کرد و رفت . بهراد در پارکینگ را با ریموت باز کرد و من هم ماشین را داخل پارکینگ بردم . بعد با هم خرید ها را بالا بردیم و من فکر کردم که چه قدر موقعیت نامناسبی است برای عروسی رفتن .

از شدت تنهایی به نوشتن روی آورده بودم ومدام مینوشتم ومینوشتم . تمام خاطراتم را روی کاغذ می آوردم به امید این که روزی بهراد بخواهد که بخواند و حقایق را بداند و بداند که چه قدر برایم عزیز است . اصلا شاید آن را به فرزندمان دادیم . ..

ضربه ای به در اتاق خورد وصدای بهراد را شنیدم که گفت :

–حاضر شو میریم عروسی .

و بی آن که منتظر جواب من باشد رفت . دلم خیلی گرفت ، داشت یک ماه میشد که به ندرت حتی با هم حرف میزدیم ، اتاق هایمان جدا بود و انگار که هفت پشت غریبه بودیم .

نگاهی به لباس های داخل کمد انداختم . بعد دو دست از لباس هایی که خودش برایم خریده بود را بیرون اوردم و کمی با خودم کلنجار رفتم تا اولی را انتخاب کردم . از جنس گیپور مشکی بود یقه ی هفتی وآستین های سه ربعی داشت . تا روی کمر قاب تنم بود و از دور کمر تا نوک پاهایم هشت ترک میشد . با رضایت سشوار را برداشتم تا موهای خیسم را خشک کنم .

موهای لختم را روی شانه رها کردم و مشغول آرایش شدم . داخل چشمم را مداد کشیدم و بعد خط چشم پهنی به آن اضافه کردم و با ریمل مژه های بورم را رنگ دادم . وقتی پیراهن را به تن کردم موجی از رضایت در وجودم دوید و باعث شد لبخند روی لب هایم بشیند . سرویس مروارید انداختم و بعد در آخرین اقدام رژ لب قرمز را برداشتم وچند دور روی لب های خوش فرمم کشیدم .

بد نبود بهراد مجبور باشد امشب کمی بیشتر به من توجه کند . دو ضربه به در زد و بازش کرد . بی آن که به من کوچکترین توجهی کند به سمت کمد لباس هایش رفت و مشغول لباس پوشیدن شد . سرخورده شدم وروی صندلی میز توالتم نشستم . دیدم که جلوی آینه ایستاد کراواتش را ببندد اما سرم را هم بالا نیاوردم . بغضم گرفته بود میترسیدم که نگاه بی تفاوتش را ببینم و اشک هایم ببارند .

وقتی مانتو وروسری را به دستم داد تازه توانستم به خودم مسلط شوم . گرفتم و و پوشیدم . جلوتر از من بیرون رفت و من هم با همان قیافه ی گرفته و مغموم به دنبالش رفتم.

روبروی جاکفشی کنار هم ایستادیم تا کفش هایمان را بپوشیم . تازه نگاهش به من افتاد و دیدم که کامل براندازم کرد و نگاهش از رژ لبم که گذشت اخم کرد . برای آن که من هم حرصش را در بیاورم بی تفاوت نگاهش کردم و بعد چرخیدم تا بیرون بروم .

دستم را گرفت ، برگشتم و بی تفاوت نگاهش کردم . او هم به سردی نگاهم کرد و بعد دستمالی که در دست داشت را به لب هایم کشید . پوزخند زدم و دستمال را از دستش کشیدم و با شدت لب هایم را پاک کردم و بعد دستمال را به طرف صورتش پرت کردم و از کنارش رد شدم .

جلوی باغ ایستاد . تمام دل ودماغم رفته بود و دلم میخواست که به خانه برگردیم . بهراد پیاده شد و بعد جلوی آن همه چشم مجبور شد در را برایم باز کند . پیاده که شدم مرا به سمت خود کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد . داغ شدم و همین که حس کردم چه قدر دل تنگ شده ام زیر گوشم گفت :

–از کنار من تکون نمیخوری !

و همین جمله ی تهدید آمیزش برای این که حسم در نطفه خفه شود کافی بود . سعی کردم خودم را آرام کنم . اول سراغ عروس وداماد رفتیم وتبریک گفتیم وبعد وقتی بهراد نگاه خیره ی عده ای را روی خودمان حس کرد گوشه ای ترین میز را انتخاب کرد و مرا همراه خودش آن جا برد .

با حرص مانتو و شالم را در اوردم و روی پشتی صندلی گذاشتم . حتی نگذاشته بود مانتویم را در اتاق بگذارم . خودش هم سرش را داخل موبایلش فرو برده بود . من هم سعی کردم بی تفاوت باشم وخودم را با میوه و شیرینی سرگرم کردم . کم کم میز های اطراف هم پر شدند و مجلس گرم شد . اما بهراد هم چنان سرش داخل موبایل بود من هم حوصله ام جدا سر رفته بود . تا این که برادر احسان سراغمان آمد :

–مرد حسابی این همه وقته اومدی گرفتی نشستی ؟ نا سلامتی عروسی بهترین دوستته !

-حالا وقت هست محسن . فعلا حالشو ندارم .

-باشه پس چطوره آتنا خانم بیاد با الیکا برقصن . تو میخوای بشینی بشین این بنده خدا ر و چرا اذیت میکنی.

بهراد نگاهم کرد تا مخالفت کنم اما من چیزی نگفتم و مجبور شد قبول کند . من هم از خدا خواسته همراه محسن رفتم . الیکا هم آمد و با هم شروع به رقصیدن کردیم . نازنین و احسان هم وسط بودند و حسابی شلوغ شده بود .

کمی بعد با هم به جایگاه عروس و داماد رفتیم و مشغول حرف زدن شدیم . با صدای بلند میخندیدیم و عکس میگرفتیم و کاملا حواسم از بهراد پرت شده بود و فراموش کرده بودم که در کانون توجه ایستاده ام تا این که قرار شد برای رقص پایانی قبل از شام که همان رقص تانگو بود ، زوج ها وسط بروند . دیدم که بهراد با همان قیافه ی عصبی به سمتم آمد ، به من که رسید ، گفتم :

-من با این لباس سختمه که . ..

اما قبل از آن که حرفم را تمام کنم مرا وسط کشیده بود . به اجبار من هم دست هایم را دور گردنش حلقه کردم . ..برق ها خاموش شدند و من ماندم و چشم های پر از خشم بهراد .

-خوبه بهت گفتم از کنار من جم نمیخوری... فهیدم که تو اصلا دوست داری جلب توجه کنی ، دوست داری همه ی مردا محو و مات حرکاتت بشن . لباس پوشیده و این حرف ها هم فقط برای همون یه ذره ایه که از من حساب میبری وگرنه الانم مثل دوران جاهلیتت ! مثل همون عکس ها لباس میپوشیدی .

خوب بلد بود به ثانیه ای حال خوبم را به بغض تبدیل کند . سرم را کمی خم کردم تا موهایم جلوی صورتم بریزند ، تا مبادا کسی در همان تاریکی صورت ناراحت و در آستانه ی گریه ام را ببیند .

-تو برای زندگی ساخته نشدی ! ساخته شدی برای دلبری کردن ، برای این که نگاه مردها را دنبال خودت بکشی . .من . .اشکان و خدا میدونه چند نفر دیگه ! تو یه بازیگری ! دوسال تموم جوری برام نقش بازی کردی که باورت کردم .

احساس کردم نفسم بالا نمی آید . حال خفگی پیدا کرده بودم . مرا در حد بدترین زنان پایین آورده بود . حس مشمئز کننده ی تحقیر ، سلول سلول بدنم را پیمود . از شنیدن حرف هایش بدتر دیدن برق نفرتی بود که در چشم هایش موج میزد . اشک هایم شروع به باریدن کردند .

-حالم از این قیافه ی مظلوم و معصومت بهم میخوره . از این سکوتت هم همین طور .

با صدایی لرزان گفتم :

–وقتی باورم نداری، وقتی من رو در حد یه ه . ر.ز.ه پایین میاری دیگه چی بگم ؟ چی شد اون عشقی که ازش دم میزدی بهراد ؟

با حرص کمرم را فشرد و چهره ام در هم فرو رفت .

–تو سرتاپات دروغه ! خود واقعیت همینیه که من میگم ! عشق ؟ آره من عاشق بودم ولی نه عاشق این زن کثیفی که الان جلوم ایستاده من عاشق اون زنی بودم که فکر میکردم همیشه باهام صاف و صادقه و بهم وفادار بوده و میمونه . ..حالا فقط حالم ازت بهم میخوره . ..

در یک لحظه با تمام قوایم پسش زدم و با قدم هایی که بیشتر به دویدن شبیه بود به سمت بیرون رفتم .

باغ شلوغ بود مرد ها و زن ها مشغول سیگار کشیدن وگفتگو بودند . بین درخت ها در کنج ترین گوشه جایی پیدا کردم و ایستادم . اشک هایم را رها کردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا کسی صدایم را نشنود .

–چی ناراحتت کرده ؟

با ترس برگشتم و نگاهم به مرد مسنی افتاد که مرا مخاطب قرار داده بود و سیگار میکشید . رد اشک هایم را پاک کردم و با اخم دو گام برداشتم تا از او دور شوم . صدای قدم هایش نشان از سمج بودنش داشت .

–افتخار آشنایی نمیدی خانم زیبا ؟

و دستم را گرفت . با هق هق دستم را پس کشیدم و یک گام دیگر عقب رفتم که دستی دیگر مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید . برگشتم و وقتی بهراد را دیدم در کسری از ثانیه خوشحال شدم و بعد بلافاصله ترس جایش را به این خوشحالی داد . حتما ما رادیده بود.

–با خانم من کاری داشتید ؟

مرد در کمتر از یک دقیقه از ما دور شد . بهراد هم شال و مانتو ام را که در دست دیگرش داشت به دستم دادو گفت :

-بپوش تا همین الان تکلیفتو معلوم کنم .

حاضر شدم و با هم به سمت خروجی رفتیم . در ماشین را باز کرد و مرا داخل فرستاد . بعد خودش سوار شد و به راه افتادیم .

آرزو میکردم که هیچ وقت به خانه نرسیم اما انگار سریعتر از همیشه رسیدیم . قبل از او از ماشین بیرون پریدم و او هم با خشم به دنبالم آمد . قفل در خانه را که باز کردم به هم رسیدیم . مرا به داخل خانه هل داد . دامنم را بالا گرفتم تا نیافتم و به سمت اتاق خواب دویدم تا قبل از رسیدنش در را قفل کنم . آن قدر عصبانی بود که حق داشتم بترسم . در را بستم اما قبل از آن که بتوانم قفلش کنم بازش کرد .

-بین رفیق های جور و واجورت فقط پیرمرد پیدا نمیشد . از هیچ کس نمیگذری نه ؟

با گریه نفس نفس زدم . کتش را به گوشه ای پرت کرد و داد زد :

-چی راضیت میکنه ؟ چند نفر هان ؟

کراواتش هم به کتش پیوست . با ترس به دیوار کنار تخت چسبیدم . دکمه های پیراهنش را باز کرد . قلبم در دهانم میکوبید و ترس مثل خوره به جانم افتاده بود .

-آرزو به دل میذارمت آتنا !

بازوهایم را گرفت و مرا بیشتر به سمت دیوار هل داد . آن قدر داغ بود که پوست تنم از تماس دست هایش میسوخت . چشم های سرخ و پر از خونش را به من دوخت .

-داغت رو به دل همشون میذارم آتنا !

و بازوهایم را محکم تر فشار داد . اخ کوتاهی گفتم اما اعتنایی نکرد .

-زن منی . زن رسمی و قانونی و شرعی منی . با لباس سفید آوردمت تو این خونه فقطم با کفن میری بیرون .

تمام تنم لرزید . صورتش را جلو کشید و من هم کوچکترین فضایی برای عقب نشینی نداشتم .

-عوضی شدی ؟ لجن شدی ؟ درستت میکنم !

دندان هایم بهم میخورد و صدای بدی ایجاد میکرد .

-بمیری هم طلاقت نمیدم . تو لیاقتت اسیر بودنه.

وقتی لب هایش را روی لب هایم گذاشت فقط خشمش را حس میکردم . ان قدر با خشونت مرا میبوسید که دلم میخواست فرار کنم اما اسیر بودم . با بهت صورتم را کنار کشیدم ولی این بار فکم را گرفت و همان طور که لب هایش را روی لب هایم میگذاشت گفت :

-چیه ؟ زنمی ! حقمی !

مثل یک تکه یخ ذوب شدم . اصلا انتظار این یک قلم را نداشتم .

انگار تازه داشتم درک میکردم که من برای بهراد ، همان یک ماه و اندی پیش مرده ام . بعد از همان سیلی ها مرده بودم ، هم برای خودم و هم برای بهراد . اشک هایم درگیر بوسه ها میشدند ولی این اولین باری بود که بهراد اصلا به خواست من اهمیتی نمیداد . من هم مثل یه مجسمه بی حرکت ایستاده بودم .

انگار همه چیز تمام شده بود . صدای سوت پایان شنیده شده بود وهمه ی بازیکن ها به سمت رختکن ها میرفتند . انگار دیگر نتیجه ی بازی رقم خورده بود رمقی برای تلاش در هیچ کس نمانده بود .

باور نمیکنم این تو خود تویی

این تو که از خودش بی خود شده تویی

باور نمیکنم ، عشق منی هنوز

گاهی به قلب من سر میزنی هنوز

با سر وصدایی که او به راه انداخته بود بیدار شدم . چشم که باز کردم او را مشغول بستن چمدان هایش دیدم . با یاد آوری دیشب ، چهره ام در هم رفت و رو برگرداندم . هر چند که اذیت نشده بودم و بر خلاف قبل از رابطه مان بهراد خوب رفتار کرده بود ، اما حس میکردم که به بازی گرفته شده ام . با تمام ناراحتی نگاهش کردم و اشک هایم جوشید .

دیگر حالم از این اشک ها هم بهم میخورد . نشستم . با یک دست پتو را روی تنم نگه داشتم و با دست دیگر روبدوشامبرم را برداشتم و به تن کردم . وقتی موهایم را جمع میکردم متوجه لرزش دست هایم شدم . هر وقت به شدت عصبی میشدم دست هایم میلرزید اما مدت ها بود که دیگر این اتفاق نمی افتاد و امروز...

-من آخر هفته برمیگردم . فکر نکن نیستم حواسم بهت نیستا هر کاری بکنی من میفهمم بعدش من میمونم و تو پس حواست رو جمع کن .

زهرخندی زدم و بی توجه به او به سمت حمام رفتم و درش را باز کردم .

-باتو حرف میزدما .

بی توجه در را پشت سرم بستم و قفل کردم .

این مرد بهراد من نبود . از هر غریبه ای غریبه تر بود . لحظه لحظه ی دیشب وکلمه به کلمه ی حرف هایش در سرم تکرار میشد. چه قدر احمق بودم که فکر میکردم میتوانم همه چیز را درست کنم بی خبر از این که این زندگی از دست رفته و بیهوده میجنگم .

وقتی برگشتم در اتاق نبود اما چمدان هایش بود وخبر از این میداد که هنوز نرفته . لباس پوشیدم و بی حال لبه ی تخت نشستم . از نظر جسمی شاید خیلی خوب بودم اما حال روحی ام بد بود .

–بودن با من این قدر ناراحتت کرده ؟

سرم را بالا آوردم و نگاه خالی از احساسم را به صورتش دوختم.

–تو ؟ اصلا تو کی هستی ؟ اصلا نمیشناسمت . تو همسرم بودی ، تو تمام این دوسال همیشه به خواست من احترام گذاشتی و منم همه ی دنیام رو بهت دادم ولی حالا چی شده ؟ نمیذاری من حرف بزنم خودت تنهایی میبری و میدوزی وتنم میکنی ! متهم میکنی. اصلا حق با تو ، اما حق من نیست که این طور باهام رفتار کنی . حقم نیست من رو یه ه . ر.ز.ه ببینی و باهام مثل اونا رفتار کنی . من هر چی بودم هیچ وقت عوضی نبودم ، چشمم دنبال هیچ مردی نبود . اشکان اشتباه من بود . نامزدم بود چرا این رو چوب کردی و مدام میزنی تو سرم . .داری آزارم میدی !

بعدم هم خسته از کشمکش سرم را میان زانوانم گرفتم و او هم چمدانش را برداشت و بیرون رفت . دقایقی بعد هم صدای بسته شدن در خانه را شنیدم . این اولین باری بود که وقتی میرفت کسی قرآن به دست بدرقه اش نمیکرد و آب پشت سرش نمیریخت . هر دو به آخر خط رسیده بودیم .

دفتر را بستم . آخرین کلمات این خاطرات لعنتی را هم روی کاغذ آورده بودم و دیگر کاری نداشتم . چمدانم حاضر و اماده در اتاق انتظارم را میکشید . انتظار رفتنم را !

نگاهی به خانه ام انداختم . خانه ای که وجب به وجبش را با دست های خودم و با عشق چیده بودم . دلم تنگ میشد . هم برای خانه و هم برای صاحب مهربانش . مهربانی که نامهربان شده بود .

اما همه ی این ها تقصیر خودم بود، راست میگفتند از ماست که بر ماست !

کاغذ سفیدی از دفتر کندم و قلم را در دست چرخاندم و فکر کردم از کجا شروع کنم . صاحب نامهربان خانه وقتی میدید که رفته ام عصبانی میشد . حتما باز هم در موردم فکر های ناجور میکرد...گلویم تلخ شد . ..اما این

فاصله لازم بود . لازم بود تا او این ها را بخواند و در تنهایی قضاوت کند لازم بود که حقایق را از خودم بشنود . نوشتم .

–سلام !میدونم الآن که دیدی نیستم عصبی شدی و پیش خودت چه فکرایی کردی ولی نمیتونستم بمونم . خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهترین راه همینه . چون هنوزم این قدر دوستت دارم که طاقت ندارم نگاهم کنی و من بی جای عشق ، نفرت رو تو چشمات ببینم .

همه چیز رو برات نوشتم . اگر دوست داشتی بخون . نه به این خاطر که بخونی و من رو ببخشی ، فقط به خاطر اینکه بدونی حقیقت چیه شاید اون موقع حال الآن من رو درک کنی . ازت طلاق میخوام چون فکر میکنم مرزهایی رو شکستیم که دیگه قابل تعمیر نیستن و تمام دلیلم همینه ، نه اون چیزایی که تو سر تو میچرخه . اما بازم اگر فکر میکنی میخوام طلاق بگیرم که برم سراغ اشکان ، خیالی نیست طلاقم نده اما به هر حال من دیگه برنمیگردم .

آتنا

کاغذ را روی دفتر گذاشتم و هر دور را روی میز گذاشتم تا چشمش به آن ها بیافتد . با بغضی که کم کم نفس گیر میشد حاضر شدم . ته دلم هنوز هم ساده لوحانه امیدوار بودم که این رفتن برگشت داشته باشد، اما عقلم میگفت که ندارد . اولین قطره ی اشکم که چکید شال را روی سرم انداختم و به راه افتادم .

از اتاق خواب که بیرون آمدم دور تا دور پذیرایی را با نگاه جستجو کردم و نگاهم از عکس های تکی بهراد گذشت و به کانتر آشپزخانه رسید که همیشه شام های حاضری دست پخت او را روی آن سرو میکردیم . کاناپه های مستطیل شکل بنفش و سفید و صورتی که بازار را برای خریدنشان زیر و رو کرده بودم واخر سر هم داد بهراد در آمده بود .

لاله های مصنوعی و صورتی رنگی که وسط میز بزرگ سفید قرار داشتند سلیقه ی بهراد بود و سوغات یکی از سفر هایش . چشم هایم را روی هم فشردم.گاهی چه قدر دیدن سخت میشد . صدای زنگ تلفن هم باعث نشد تا چشم باز کنم . روی پیغام گیر رفت .

–کجایی که تلفن رو برنمیداری ؟ تو الآن باید خونه باشی . آتنا بیام ببینم دست از پا خطا کردی ، به خداوندی خدا . ..

نفسی کشید و ساکت ماند . اشک ریختم و در دل گفتم :

–کاش مثل قبل تر ها صدایم میزد و میگفت آتی ؟ خانومم...

–امشب طرفای ۱۲ میرسم . زنگ زدم بگم کلید رو پشت در نذار...

و بعد قطع شد و باز هم من بودم که آرزو به دل ماندم . با رخوتی عجیب چمدان را به دنبال خودم کشیدم . جلوی در اخرین نگاه را به خانه انداختم واعتراف کردم که نرفته دلم تنگ شده بعد در را بستم .

چی کار کردم اینجوری دل سنگ شدی

تو رویایی عشقم چه بی رنگ شدی

چی شد بی من از لحظه ها رد شدی

چی شد خوب من این قده بد شدی ؟

فصل سوم :

تاکسی به مقصد آپارتمان مجردی و قدیمی آتیلا میرفت . همانی که از وقتی رفته بود حتی رقبت نکرده بودم برای یک بار هم پایم را داخلش بگذارم ! اما این بار مجبور بودم چرا که تنها جایی بود که بهراد از وجودش خبر نداشت و نمیتوانست سراغم بیاید . کلید را هم از همان زمان ها فقط من داشتم و آتیلا . گاهی میشد که چند روزی به خانه نیاید و آن وقت میرفتم و برایش غذا درست میکردم وخانه را مرتب میکردم و با هم درد و دل میکردیم.

ولی حالا خانه خالی بود و من به قهر به آن جا میرفتم . قهری که خوب میدانستم بیش از حد جدی است . خانه ی پدری ام هم دست نخورده پا بر جا بود امااصلا دلم نمیخواست به آن جا بروم و به خانه ای که نه تنها هیچ خاطره ی خوشی را برایم تداعی نمیکرد بلکه خاطره هایی که حالا به نظرم پوسیده و پوچ می آمدند را یادآوری میکرد . در ثانی بهراد آدرس را بلد بود و حتما به سراغم می آمد .

آهی کشیدم ، هم دلم برای او تنگ بود و هم برای آتیلا، هر گوشه ی قلبم را یک نفر به یغما برده بود . آتیلایی که قبل تر ها زنگ میزد و حالم را میپرسید اوایل زود به زود و بعد هر چه زمان گذشت فاصله بیشتر شد تا جایی که خانه را عوض کردیم و به این نتیجه رسیدم که بیشتر ترجیح میدهم فکر کنم که شماره ام را ندارد و نمیتواند زنگ بزند تا اینکه بدانم میتواند و نمیخواهد !

–همین جاست خانم ؟

نگاهی به ساختمان انداختم . خودش بود . رو به راننده گفتم :

–بله ممنون .

بعد کرایه را حساب کردم . راننده چمدان را برایم جلوی در گذاشت و رفت . من هم با کلیدم در را باز کردم و وارد ساختمان قدیمی شدم. به طرز احمقانه ای هیجان داشتم و دلم شور میزد . نگاهم با غصه بین پله ها و چمدانم چرخید و بعد مشغول بالا رفتن شدم . هن و هن کنان به طبقه ی دوم رسیدم وکلید را از کیفم بیرون کشیدم .

تازه نگاهم به آکاردئون باز شده ی در ورودی افتاد . ترس وجودم را گرفت . صلواتی فرستادم و کلید را در قفل چرخاندم . نگاهم به چراغ های روشن خانه دوخته شد و پاهایم به زمین چسبیدند . آن قدر ترسیده بودم که حتی نمیتوانستم برگردم وبروم . همان جا خشکم زده بود که صدای مردی را شنیدم که با تلفن حرف میزد و بعد خودش را دیدم که پشت به من طول و عرض سالن را طی میکرد و مشغول مکالمه بود .

آب دهانم را فرو دادم . ناگهان در پشت سر من خود به خود بسته شد ، من با جیغ کوتاهی از جا پریدم و مرد هم بلافاصله به سمت در چرخید . بهت زده نگاهش کردم . شوک دوم از اولی هم کارسازتر بود . کلیدها از دستم رها شدند روی سرامیک ها افتادند و سر وصدا به پا کردند . او هم بی هدف تلفن را نگه داشته بود و مات و مبهوت مرا نگاه میکرد . زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و نفسم به سختی بالا می امد . او زودتر به خودش آمد و مرا به نام خواند :

–آتنا !

چهره همان چهره بود و صدا هم . اما این امکان نداشت . با چند قدم خودش را به من رساند و مرا در آغوش کشید . آغوش هم همان بود با همان عطر و همان گرمی .

–آتیلا !

و بعد دست هایم را دورش حلقه کردم.

–آتنا ! آتنا تو کجا بودی عزیزم ؟ کجا بودی که من این همه مدت دنبالت گشتم ؟ نه آدرسی نه شماره ای . میدونی چی کشیدم . من خیلی متاسفم بابت همه چیز عزیزم . ..خیلی متاسفم .

با لبخند محکم تر او را در آغوشم فشردم . مهم بود که حالا کنارم بود ، همین . مرا عقب کشید و صورتم را نوازش کرد .

–بذار ببینمت خواهر کوچولو .

لبخند کمرنگی زدم .

–شوهرت کجاست ؟

لبخندم که محو شد هم زمان او هم چشمش به چمدانم افتاد .

–این چیه ؟ چی شده ؟ با شوهرت . .

دستم را روی بینی ام گذاشتم و ساکتش کردم .

–همه چیز رو میگم اما الان میخوام استراحت کنم . خیلی خسته ام آتیلا . ..

با لبخند دلگرم کننده ای دوباره مرا به آغوشش دعوت کرد . دلم گرم شد از حضورش . دلم گرم شد که تنها نیستم .

رو به سقف اتاق چشم باز کردم و بعد از همه ی روزهایی که گذرانده بودم . برای اولین بار از ته دل لبخند زدم . آرامشی که چندین روز بود در خواب هم نداشتم اینجا پیدا کرده بودم . آن هم کنار برادری که مدت ها بود فکر میکردم فراموشم کرده است . اما اشتباه میکردم . باز هم خدایی که گاهی به بود و نبودش فکر میکردم حواسش به من بود و هوایم را داشت .

–آتنا میتونم بیام تو ؟

–آره بیا .

در باز شد . با دیدن من لبخندی زد من هم لبخند زدم وسلام کردم . آمد وکنارم نشست . دستی به موهایم کشید وگفت :

–خوبی ؟ خستگیت در رفت ؟

باز هم لبخند زدم و گفتم :

––خوبم . باورم نمیشه این همه خوابیدم ولی حسابی سر حال شدم .

–حتما خسته بودی .

–خیلی مدت زیادی بود که اینطور با آرامش خوابم نبرده بود و دیشب اینجا آروم بودم .

باز هم موهایم را نوازش کرد وگفت :

–از دیشب موبایلت خیلی زنگ خورد چند تا پیام هم اومد . سایلنتش کردم تا صداش بیدارت نکنه .

نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

–بهراد قرار بود دیشب از ماموریت برگرده . متوجه نبودنم شده و زنگ زده .

یک تای ابرویش را بالا برد و پرسید :

–وقتی زدی بیرون خونه نبود ؟

به تلخی خندیدم و گفتم :

–اگر بود که عمرا نمیتونستم بیام! نبود . برای یه هفته رفته بود سفر کاری حوالی جنوب و قرار بود دیشب برگرده که من اومدم.

–پس حتما خیلی عصبی شده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرش را از سر بیرون کنم .

–دوست دارم بدونم چی شده .

باغصه نگاهم را به او دوختم و گفتم :

–از چی بگم آتیلا ؟ از کجاش بگم ؟ از این بگم که بعد از رفتنت همه ی زندگیم نابود شد ؟ از این که بابا چشمت رو دور دید و هر کاری دلش خواست کرد ؟ یا بگم که پدرم و نامادریم مردن و هیچ کس نبود که کمکم کنه تا حتی دفنشون کنم ؟ همه ی کارها رو بهراد کرد . من بهت خیلی احتیاج داشتم اما نبودی !

لبم را گزیدم تا بیشتر از این او را نرنجانم . او هم نفسش را بیرون فرستادو بعد در چشم هایم خیره شد و گفت :

–من خودخواهم ! اون قدر که نمیتونی فکرش رو بکنی . رفتم چون فکر میکردم دور از اون خانواده خوشبخت ترم و واقعا هم بودم . اما بعد وقتی که دیگه برای هر کاری دیر شده بود به یادم افتاد که یه نفر تو اون خونه زندگی میکرد که محبوب من بود و همیشه حرف هام رو میفهمید .

اما دیر بود ، من وقتی یاد اون دختر افتادم که دیگه امیدش رو از من بریده بود و دیگه برادری مثل من رو نمیخواست . به الانم نگاه نکن آتنا، اون قدر کله شق بودم که هیچ وقت به برگشتن فکر هم نکنم . که باور کن اگر پدرمون زنده بود و دلم تنگ تو نبود هیچ وقت نمیومدم. وقتی به هدف هام رسیدم ، وقتی به ایده آل هام رسیدم و دیدم که هنوزم خوشحال نیستم فهمیدم که جای خالیت پر نمیشه و احساس پوچی کردم و برگشتم . الان دو ماهه که در به در دنبالتم و مدام منتظر بودم که دلت بخواد از این کلید استفاده کنی و به این خونه بیای .

من میدونم که سختی کشیدی . میدونم که بهم احتیاج داشتی و من نبودم ، اما سعی کن من رو درک کنی . با همه ی حماقت ها و خودخواهی هام و بعد بهم یه فرصت بدی که این بار کنارت باشم و حمایتت کنم . من برگشتم که این بار با هم یه خانواده ی واقعی بسازیم . ...بسه این همه تنهایی و غربت . ..من رو میبخشی آتنا ؟

با کمی مکث به رویش لبخند زدم و آغوشم را برایش باز کردم . از ته قلبم راضی بودم .

–حالا بهم بگو چی خواهر خوشگلم رو این قدر ناراحت کرده که با چمدون وسایلش اومده قهر ؟

این بار من نفس عمیقی کشیدم وشروع به صحبت کردم . حرف هایم که تمام شد گفت :

–حالا چی ؟ میخوای چی کار کنی ؟

شانه بالا انداختم و با حلقه ام بازی کردم .

–نمیدونم . اومدم ازش دور باشم تا فکر کنم . به خدا دلم تنگش میشه ولی ناراحتم ازش . توهین کرد ، تحقیرم کرد ، دست روم بلند کرد تحمل کردم ولی دیگه نمیتونم . نمیتونم این بی اعتمادیش رو بیشتر از این تحمل کنم . یه جورایی ازش بریدم ! باید فکر کنم و تصمیم بگیرم .

چشم تنگ کرد :

–چه تصمیمی ؟

نگاهم را به دست های درهم گره خورده اش دوختم و آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

–یا باید با یه نیروی تازه برگردم و اول بهش ثابت کنم که اشتباه کرده و بعد سعی کنم زندگیمون رو از نو بسازم یا که باید طلاق بگیرم و برم دنبال زندگی خودم . .راه اول سخته . .خیلی سخت و مطمئن نیستم که این راهی که پاتوش گذاشتم پایان خوبی داشته باشه و چیز دیگه ای که هست من الآن دلم خیلی شکسته و مطمئن نیستم که بخوام برگردم . .یه مدتی صبر میکنم و سعی میکنم درست تصمیم بگیرم .

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و به فکر فرو رفت من هم سکوت کردم و در افکارم غرق شدم . یعنی الآن بهراد چه حالی داشت ؟

حاضر شدم و آخرین نگاه را به تصویرم در آینه انداختم . آتیلا با نگرانی گفت :

–مطمئنی میخوای بری ؟ اگر بیاد اونجا چی ؟

مقنعه ام را جلوتر کشیدم وگفتم :

–از درپشتی مدرسه میرم . حواسم هست نگران نباش.

–خب اصلا نرو .

–نمیشه یکی دو هفته دیگه امتحانای ترم شروع میشه . باید خودم باشم .

نفسش را با حرص بیرون فرستاد :

-پس بیا برسونمت .

برای رفع نگرانی اش لبخندی زدم و موافقت کردم .

۴ روز پر از استرس گذشته بود . بهراد بی وقفه زنگ میزد و پیام میفرستاد . تهدید میکرد . شاید اگر ذره ای حس میکردم که از دوری من ناراحت است برمیگشتم ، اما نبود ! بیشتر ناراحت فکر مریض خودش بود و چه قدر درک این برای من درد داشت . راست میگفتند فاصله ی عشق ونفرت به اندازه ی یک تار موست .

بر خلاف تمام وقت های قبل مدرسه وب چه ها هم نتوانستند از ناراحتی من کم کنند . اولین بار بود که هیچ بهانه ای برای لبخند زدن به شاگردانم نداشتم . زرنگی های صبا یا بازیگوشی های شاگردان شلوغ کلاس هم نتوانست حالم را عوض کند . مدام فکرم پیش بهرادو بی مهری هایش بود . دل تنگی هایم بغض میشد و در گلویم مینشست . من سهم خودم را از این زندگی میخواستم . بهراد سهم من بود ، مرد دوست داشتنی من بود ، اما انگار من دیگر برایش مرده بودم .

بی توجه به همهمه ای که در اتاق دبیران به راه افتاده بود ، گوشه ای ترین صندلی را انتخاب کردم و تنها نشستم . گوشی ام را در اوردم و پیام هایی که فرستاده بود را مرور کردم .

-فقط یه ساعت وقت داری برگردی خونه ، بعدش هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

-آتنا عاقل باش و با پای خودت برگرد چون اگر من بیام و پیدات کنم بد میبینی .

-برگرد آتی !

-آخه دختر ساعت دو بعد از نصفه شبه تو کجارفتی ؟ کجا رو داشتی که بری ؟

-نگرانتم اون گوشی وامونده رو جواب بده .

-مگه دستم بهت نرسه آتنا . نکنه رفتی ور دل عاشق دل خسته ات ؟ مگه پیدات نکنم .

-آتنا اگر بفهمم با اون پسره ای . .

صدای زنگ را که شنیدم بغضم را پس زدم و با پوزخندی که از روی لب هایم پاک نمیشد کیفم را برداشتم تا به کلاس بعدم برسم . استکان چایی را که جلویم بود را برداشتم و در همان حال لاجرعه سر کشیدم و سر کلاس رفتم .

قرار بود برای طرح سوال در مدرسه بمانم ، همان طور که به سمت دفتر میرفتم . گوشی در دستم دوبار لرزید . نگاه کردم و پیام را باز کردم .

-مدرسه ام نرفتی امروز ؟ آتنا تو کجایی ؟ نگرانتم .

پیام را بستم وبه راهم ادامه دادم . پس تا اینجا هم آمده بود . خوب بود که به مدرسه هم سپرده بودم تا نگویند که من به سر کار می آیم .
دو ساعت و نیم بعد از تعطیلی مدرسه کارم تمام شد و بیرون امدم . آژانس گرفتم و به سمت خانه ی آتیلا حرکت کردم .

دو سه روزی بود که مدرسه رفتن هم حسابی سخت شده بود ، چرا که بهراد هم صبح ها و هم عصر ها دم در کشیک مرا میکشید و من مجبور بودم به طریقی فرار کنم . به مدرسه هم سپرده بودم که بگویند سر کار نمی آیم .
از این که آزارش میدادم راضی نبودم اما خاطرم آن قدر آزرده بود که میلی برای برگشتن و بخشیدن نداشته باشم . .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

روی زمین کنار تخت نشستم و عکس ها را دور وبرم ریختم . اصلا نمیدانستم چرا این عکس ها را دور خودم جمع میکنم اما انگار با نگاه کردن به آن ها میتوانستم فرستنده را پیدا کنم . نفرت بند بند وجودم را گرفته بود.
نگاهم را روی تک تک عکس ها ثابت میکردم . چند تا را با انگشت هایم کنار هم کشیدم وسعی کردم پازل ذهنی ام را بچینم تا به نتیجه ای برسم. این عکس ها متعلق به دوران قبل از ازدواجم و دوران نامزدی ام با اشکان و ماقبل آن بودند ، اما سارا که تازه از همه چیز آگاه شده بود پس . ..این عکس ها . ..زمان گرفته شدنشان . ..
مغزم در یک لحظه به کار افتاد . این ها نمیتوانست کار سارا باشد . او که در آن زمان از هیچ چیز خبر نداشت و سرش به زندگی خودش گرم بوده پس فرصتی برای این که مثل سایه مرا تعقیب کند و عکس بگیرد نداشته .
در همه ی آن مهمانی ها یا حتی کافی شاپ و پاتوق های دیگرمان اگر او تعقیب مان میکرد ، بالاخره یک بار هم که شده ما متوجه میشدیم! بعد هم چه دلیلی داشت که آن زمان دست به چنین کاری بزند ؟
با کلافگی به موهایم چنگی زدم و فکر کردم که این ها نمیتواند کار او باشد . شاید او هم در این ماجرا نقش داشته باشد اما نقش اصلی نیست. بازی گردان این قصه خودش را پشت سارا پنهان کرده بود . .نفس هایم تند

شد ! چه قدر احمقانه بود که به ذهنم نرسیده بود پای شخص دیگری هم وسط است . اما . .چه کسی باید چنین نقشه ای برای زندگی من میریخت ؟ چه کسی اشکان را طعمه کرده بود تا من وبهراد را از هم جدا کند و من فکر کنم که کارخود اشکان است ؟

صدای ویبره ی موبایلم بلند شد ، نگاهم به صفحه ی موبایل رفت ، بهراد بود . حرصم گرفت و با تمام حرصم مشتم را به دیوار کوبیدم . نگاهم به موبایلم بود که ویبره میرفت و روی تخت جا به جا میشد، آن قدر که از لبه ی تخت به پایین سقوط کرد . به توجه به درد دستم و فلش قرمز رنگ نشان دهنده ی تماس بی پاسخ آن را برداشتم و شماره ی اشکان را گرفتم .

چند بوق خورد تا قطع شد . نا امید گوشی را کنار انداختم و دوباره روی عکس ها متمرکز شدم . فکرم به هیچ جایی قد نمیداد . به هیچ کس شک نداشتم . هیچ کس . مشکل دیگرم هم این بود که من دوسال با هیچ کس ارتباط نداشتم و خیلی از کسانی که میتوانستند مظنون باشند را حتی به خاطر هم نمی آوردم . دوباره ویبره ی گوشی اعصابم را برهم ریخت اما با دیدن شماره ی اشکان، نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم و بعد جواب دادم .

–سلام ببخشید شما با من تماس گرفته بودید ؟

– سلام اشکان . آره من آتنام .

–آتنا ! میبخشی . حالت چطوره ؟ چه خبرا ؟

آهی کشیدم :

–خیلی خوب نیستم و متاسفانه خبرهای خوبی هم ندارم . بدجوری گیر کردم .

–چی شده ؟

–حالا برات میگم ولی تلفنی نمیشه باید ببینمت .

–همون جای قدیمی یه ساعت دیگه خوبه ؟

–خوبه . میبینمت . خداحافظ .

از جا بلند شدم . عکس ها را جمع کردم و به همراه گوشی داخل کیفم انداختمشان . حاضر شدم و برای آتیلا یادداشتی گذاشتم و از خانه بیرون آمدم.

اولین کاری که کردم به پری زنگ زدم و به بهانه ی این که دلم میخواهد دوستان قدیمی را ببینم برنامه ی مهمانی ها را پرسیدم . اگر چند نفر از قدیمی ها را میدیدم شاید چیزی به خاطرم می آمد که به دردم بخورد .

بعد هم قبل از رفتن نزد اشکان سری به خانه ی پدری منفورم زدم و آلبوم های عکس های قدیمی ام را برداشتم .

با خودم فکر کردم که شاید از این ها چیزی دستگیرم شود . پشت همان میز همیشگی به انتظارم نشسته بود و من چه قدر حالم بد بود از مرور این همه خاطره ی پوسیده . سلام کردم و نشستم ، بلافاصله پرسید :

-چی شده ؟ مردم از دلشوره .

نگاه یخ زده ام را به صورتش دوختم و گفتم :

-اون عکس ها . .اونی که میخواد من رو از همسرم جدا کنه . قبل از این که من بتونم برا بهراد توضیحی بدم رفت سراغش و همه چیز رو گفت.

دست هایش را روی میز ستون کرد :

-اذیتت کرد ؟

سرم را به زیر انداختم وگفتم :

-فقط همین قدر بدون که اون قدر غریبه شدیم که دیدم دیگه نمیتونم کنارش بمونم و ترکش کردم و اومدم پیش برادرم .

-مگه آتیلا برگشته ؟

سری تکان دادم و گفتم :

-اره خوشبختانه . .بگذریم ازت خواستم بیای تا در مورد چیز دیگه ای حرف بزنیم .

یک تای ابرویش را بالا برد :

-چی؟

-سارا ! میخوام پیداش کنم .

-ازش خبری ندارم . انگار آب شده رفته تو زمین . خانواده اش هم ازش خبری ندارن ، بعد از طلاقش اصلا سراغشون نمیره . ظاهرا تو یه آرایشگاه کار میکنه و با یه دختر دیگه خونه گرفته ولی آدرسی ازش ندارن . من بیشتر از تو دلم میخواد پیداش کنم .

پرسیدم :

-هم خونه اش رو میشناسی ؟

با تعجب گفت :

–نه اصلا . فقط همون یه بار که سارا اومد دفترم جنگ و جدال راه انداخت دیدمش . چطور ؟

با ناامیدی گفتم :

–فکر کردم شخص سوم این بازی رو پیدا کردم .

اخم کرد :

–یعنی چی ؟از چی حرف میزنی ؟

لبخند تلخی زدم :

–از کسی که این بازی رو راه انداخته و خودش رو پشت تو و سارا پنهان کرده . اشکان دقت کن سارا تازه به فکر انتقام افتاده ، ولی این عکس ها مال قبل تر هاست . یعنی اون زمان یکی مثل سایه دنبال ما بوده . یکی که میتونه هر کسی باشه ومن نمیدونم به کی باید شک کنم .

با چهره ای متفکر و دهانی باز نگاهم کرد .

–چطور من متوجه نشده بودم .

–خود منم تازه فهمیدم ولی اشکان کی میتونه این کارو بکنه ؟ به کی باید شک کنم ؟ از کی باید دلیل بخوام ؟ دارم دیوونه میشم .

–آروم باش آتنا .

آه کشیدم .

–محال ازم نخواه اشکان ! زندگیم رو هواست چه جوری آروم باشم ؟ بدترین حرف ها رو از همسرم شنیدم همه چیزم رو باختم و حتی نمیدونم کار کی میتونه باشه و دلیلش چیه ؟چه طوری آروم باشم !

با نگاهی پر از اطمینان به من چشم دوخت و گفت :

–پیداش میکنیم . .ببین من یه فکرایی دارم . این آدم باید از بهم زدن زندگی تو یه نفعی ببره یعنی دنبال سود خودشه . شاید اگر بفهمم دنبال چیه بتونم پیداش کنم .

گیج شدم .

–یعنی چی ؟

–یعنی من فکر میکنم که این آدم از کشته مرده هات بوده .

بلند خندیدم :

–امکان نداره .

اخم کرد و با جدیت گفت :

-اتفاقا بیشترین احتمال رو داره .

بعد هم به تلخی ادامه داد :

-تاجایی که یادمه کمم نبودن تو همیشه خواستنی بودی .

نفسم را با ناراحتی بیرون دادم و نگاهم را به میز دوختم .

-حالا من یه فکری دارم اونم اینه که این آدم الانم باید ما رو زیر نظر داشته باشه .

چشم هایم گرد شدند :

چی !!!

خنده اش گرفت :

-آروم باش . باید صبر کنیم ببینیم حرکت بعدیش چیه ، بعد قدم بعدی رو برداریم . حالام بیا برسونمت خونه .

سری تکان دادم و از جا بلند شدم فکرم مشغول تر از آن بود که مخالفت کنم .

با کلافگی نگاهی به گوشی انداختم . آن قدر زنگ زده بود که دلم میخواست سرم را به دیوار بزنم . مسخره بود که دلم نمی آمد گوشی را خاموش کنم . از آشپزخانه سر و صدا می آمد و نشان میداد که آتیلا خانه است . بلند شدم ود ر اتاق را بستم و بعد با تردید گوشی را در دست گرفتم و به عکس بهراد خیره شدم . چه قدر دلم برایش تنگ شده بود اما...با انگشتم باکس سبز رنگ را لمس کردم و صدای بمش درگوشی پیچید :

-الو . ..الو . ..آتی ؟

چه قدر دلم برای این آتی گفتن هایش تنگ شده بود . نفس عمیقی کشیدم وکوتاه جواب دادم :

-بله ؟

دادش در آمد :

-اخه تو معلوم هست کجایی ؟ چرا این وا مونده رو جواب نمیدی ؟ میدونی دفعه ی چندمه که زنگ میزنم؟

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم .

-زنگ زدن نداره . من حرف هام را زدم نگرانم نباش جام امنه .

-اون خزعبلاتی که نوشتی و رفتی رو که نمیگی ؟ من این چیزا حالیم نیست آتنا برمیگردی خونه ات !

باز هم نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم که : خانه ! با آرامش جواب دادم :

–من برنمیگردم بهراد . ..

عصبی میان حرفم پرید و وداد زد :

–تو غلط میکنی ! ادرس بده میام دنبالت !

–نه بهراد ! من خونه ی یکی از دوستامم جام هم امنه فقط خواستم همینو بدونی . خواهشا دیگه ام زنگ نزن چون جواب نمیدم .

بعد هم در حالی که او هنوز مشغول جلز و ولز بود تماس را قطع کردم.

–آتنا بیا شام !

گوشی را در حال زنگ خوردن به حال خودش رها کردم و نزد آتیلا رفتم . شاید از سنگ شده بودم..شاید . ..

صبح روز بعد از اس ام اس های طوفانی بهراد فهمیدم که بسته ی دیگری به دستش رسیده . حدس اشکان درست در آمده بود . اعصابم شدیدا تحریک شده بود ، باز هم فاصله ی بین من و بهراد را زیاد تر کرده بودند. انگار هر چه من دست دراز میکردم تا او را بگیرم دور تر میشدیم . با حرص جیغ کوتاهی کشیدم . دلم میخواست دستم به آن شخص میرسید تا خفه اش کنم . آن وقت میتوانستم آرام باشم . شماره ی اشکان را گرفتم . به بوق دوم نرسیده بودم که جواب داد .

–سلام . میدونم چی میخوای بگی .

جا خوردم :

–از کجا ؟

– یکی رو گذاشتم جلوی خونتون . صبح دیدم که بسته رو آوردن . آدرس خونه ات رو برا همین گرفته بودم .

خودم را روی صندلی رها کردم .

–دارم دیوونه میشم . بهراد دوباره عصبی شده . من باید چه کار کنم !

–بیا ببینمت . وسط پارک تو فضای باز . باید بفهمیم کی این عکس ها رو میگیره شاید بتونیم این طوری به اون شخص اصلی برسیم .

–چطوره از سارا شکایت کنم ؟

–فایده نداره مدرکی ازش نداریم . خودم پیداش میکنم دنبال سارا هم هستم . میای ؟

چنگی به موهایم زدم :

–آره آدرس رو برام بفرست .

–باشه بای .

اشکان تشرزد :

–این قدر دور و برت رو نگاه نکن آتنا . تابلوئه دنبال یکی میگردی .

با کلافگی نگاهم را به او دوختم .

–به خدا نمیتونم . یکی مثل آفت افتاده به جون زندگیم من میخوام بفهمم کیه !

با مهربانی گفت :

–منم میخوام کمکت کنم پس صبر داشته باش .

چشم هایم را روی هم فشردم وگفتم :

–درد میکشم وقتی میبینم بهراد هر روز به من بی اعتماد تر میشه .

–عاشقشی ؟

تلخ خندیدم نگاهم رااز چشم هایش دزدیدم و گفتم :

–بگم آره و تو رو آزار بدم ، یا بگم نه و به دلم دروغ بگم اشکان ؟

به نرمی لبخند زد :

–همین خوبه که هیچ وقت دروغ نمیگی .

آهی کشیدم وگفتم :

–تو اینو باور داری و شوهرم نداره . منم موندم به خدا از کی کمک بخوام . صاف اومدم سراغ تو ، اونم وقتی که میدونم چه قدر این کارم بهراد رو ناراحت میکنه ولی خب چاره ای ندارم ؟ جز تو و آتیلا از کی میتونم کمک بگیرم ؟

لبخندش غم داشت :

–آخرش همه چیز درست میشه و برمیگردی کنارش .

چیزی نگفتم . به نظر خودم که محال بود !

–میگم آتنا من فکر میکنم همون حدسم درست باشه . این کسی که این قدر اصرار داره نشون بده که من و تو با همیم دو تا دلیل میتونه برای این داشته باشه که میخواد تو رو از همسرت جدا کنه ! یا ازت یه کینه ی بزرگ داره یا میخواد به دستت بیاره .

بلند خندیدم وگفتم :

–این که بخواد من رو به دست بیاره زیادی فانتزیه ! دو سال گذشته اشکان وتنها کسی که میدونم دوستم داشته تو بودی .

نگاهی به ساعتم انداختم و ادامه دادم :

–دیگه ام باید برم آتیلا از سر کار میاد شاید کلید نداشته باشه .

سری تکان داد و من هم دستی تکان دادم و به سمت خیابان رفتم .

از کلاس که بیرون آمدم شماره ی اشکان را گرفتم تا ببینم موفق شده عکاس را گیر بیاندازد یا نه .

گوشی را که برداشت بلافاصله گفتم :

–سلام چی شد گیر افتاد ؟

–فرار کرد . خیلی تعقیبش کردن اما در رفت .

آهی کشیدم و گفتم :

–باشه اشکان ممنون .

و تماس را قطع کردم . راهم را به سمت دفتر معاونت کج کردم تا بروم دفتر حضور و غیاب را امضا کنم . سر و صدا هایی توجه ام را جلب کردند .

–آقا اصلا شما نباید میومدید داخل اینجا یه دبیرستان دخترونه است .

–ببینید خانم من این حرف ها حالیم نیست . چند روزه من از شما سراغ همسرم رو میگیرم و شما گفتید که سر کار نمیاد در صورتی که اومده !

از شنیدن آن صدای آشنا به خودم لرزیدم . نمیدانم چرا خدا همه ی بلایا را با هم بر سرم نازل میکرد ! این یکی را چه میکردم .

–نه خیر آقا اشتباه میکنید . در ضمن مشکلاتتون رو توی خونه حل کنید اینجا محل کاره

صدای بهراد بالاتر رفت .

-اینش به شما مربوط نیست خانم ! همین الآن همسر من رو صدا کنید تا صدام رو ازاین بالاتر نبردم .

دست های مشت شده ام را روی پاهایم فشردم و باز هم گوش کردم .

-هر کاری دوست داری بکن آقا . .

باز هم صداها بالاتر رفت و من از آبرویم ترسیدم وقتی چند تا از دبیر ها را دیدم که دم در اتاق آمدند.

-خانم محترم من ازشما شکایت میکنم .

نمیدانم چطور شد که خودم را وادار به حرکت کردم و حتی نمیدانم با چه جراتی پا به درون دفتر گذاشتم وگفتم :

-کافیه بهراد !

نگاه هر دو نفر به سمت من چرخید . نگاهم را با شرمندگی از خانم محسنی گرفتم و با اخم بهراد را نگاه کردم.

-عرض نکردم سرکار خانم ؟ در ضمن بهتره به فکر یه معلم جایگزین باشید چون من محاله دیگه بذارم زنم همچین جایی کار کنه .

لبم را زیر دندان گرفتم و با جدیت گفتم :

-گفتم کافیه بهراد !

نگاهی به خانم محسنی انداختم و با خجالت گفتم :

-ممنون خودمون حلش میکنیم . ببخشید تو رو خدا .

و چه قدر آن نگاه پر از ترحم محسنی وقتی که پرسید : میخوای زنگ بزنم پلیس . منزجرم کرد ! برای او سری به نشانه ی نفی تکان دادم و نگاهم را به بهراد دوختم . بی حرف دستم را گرفت و مرا با خود کشید . از دفتر که خارج شدیم سعی کردم عادی رفتار کنم تا زیر بار نگاه های بچه ها و معلم ها له نشوم . وارد کوچه ی پشتی شدیم . کوچه بن بست بود واز شانس من پرنده هم در کوچه پر نمیزد .

مرا به بدنه ی ماشین تکیه داد و دست هایش را دو طرف ستون کرد . مقنعه ام که میرفت تا از سرم بیافتد را جلو کشیدم ، از این که این قدر نزدیکم بود حس خوبی نداشتم وقتی این طور عصبی به من نزدیک میشد نمیتوانستم محکم باشم یا ساده تر بگویم مرا می ترساند .

-خب ؟

نگاهم را به سینه اش دوختم که تند تند بالا و پایین میشد .

-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن .

عزمم را جزم کردم و با غرور چشم در چشم هایش دوختم . شمرده شمره گفت :

-تا امروز کدوم گوری بودی ؟

پوزخند زدم و نگاهش کردم که فاصله اش را کمتر کرد و من هم عقب کشیدم .

-ببین الان به حدی عصبی ام که خدا میدونه ! بدترش نکن .

بی تفاوت گفتم :

-گفته بودم پیش یکی از دوستامم !

پوزخند زد :

-آهان ! اون وقت کدوم دوستت ؟

با کینه نگاهش کردم :

اونش دیگه به تو مربوط نیست . ..ما میخوایم جدا شیم !

با تمام حرصش دست هایش را دو طرف کمرم گذاشت و فشرد .

-اتفاقا به من بیشتر از هر کسی ربط داره ! جدایی ام خیال خامه خانومم !!! میگم خونه کدوم دوستت بودی ؟

سکوت کردم . برقی از آتش درون چشم هایش میرقصید .

-پیش اون عوضی بودی ؟

از شدت درد اشک به چشم هایم هجوم آورده بود . سعی کردم دست هایش را پس بزنم و نه ی نامفهومی گفتم .

-تو گفتی منم باور کردم ! پس اون عکس ها از کجا اومدن ؟ مانتویی که خودم عید برات خریدم تنت بود !

لبم را زیر دندان گرفتم وگفتم :

-پیش اون نبودم . اون فقط میخواد کمکم کنه که مقصرو پیدا کنم .

با حرص دستش را محکم به بدنه ی ماشین کوبید و گفت :

-غلط زیادی کرده ! مگه من مردم ؟

پهلویم که آزاد شد نفسی از سر آسودگی کشیدم اما هنوز بین دو دستش اسیر بودم . چشم تنگ کرد . نفسش در صورتم پخش شد .

-باشه قبول خونه ی دوستت بودی ! همین الآن من رو میبری اونجا تا مطمئن شم .

نفسم را با حرص به بیرون فوت کردم و دوباره لبم را زیر دندان گرفتم . نمیخواستم خانه ی آتیلا را یاد بگیرد ودیگر راحتم نگذارد . دوباره گفتم :

–نه !

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد . بر خلاف همیشه در آغوشش احساس امنیت نمیکردم . با انگشت اشاره اش لبم را از زیر دندانم آزاد کرد . سعی کردم پسش بزنم . از این لبخند پیروز مندانه اش بدم می آمد . موبایلم در بهترین موقعیت زنگ خورد . اخم هایش را در هم کشید و زودتر از من گوشی را از جیب مانتویم در آورد . شماره ی آتیلا را ذخیره نکرده بودم . گوشی را روی اسپیکر گذاشت و اشاره کرد که حرف بزنم .

–آتنا جان جلوی درم کجایی ؟

اخم های بهراد بیشتر در هم گره خوردند . خنده ی موذیانه ام را به زور فرو خوردم . چه فکر هایی پیش خودش میکرد؟ دستش دوباره به پهلویم چنگ زد .

–جلوی در پشتی ام میای ؟

–آره الان میام .

تماس که قطع شد . گوشی را دوباره داخل جیبم انداختم . بهراد از شدت عصبانیت کبود شده بود و من هم حالا که میدانستم آتیلا سر میرسد شیر شده بودم و بی تفاوت برخورد میکردم . در حالی که دندان هایش را روی هم میفشرد گفت :

–کی بود ؟

ابرو بالا انداختم و گفتم :

–الآن میاد میبینیش .

ماشین آتیلا را دیدم که وارد کوچه شد . بهراد رهایم کرد . کنارم ایستاد و بعد دستم را محکم در دستش گرفت . از کارش خنده ام گرفت ، مثل بچه ها شده بود . .آتیلا پیاده شد و با اخم به ما نگاه کرد . بهراد دستم را رها کرد . من هم بلافاصله گفتم :

– برادرم آتیلا رو که یادت هست ؟

بعد رو به آتیلا گفتم :

–آتیلا عکس های بهراد رو که دیده بودی .

ضربه وارد شد . بهراد زود خودش را جمع و جور کرد و گفت :

–بله نمیدونستم برگشتید . خوشحالم که میبینمتون .

آتیلا روبروی ما ایستاد . دست بهراد را فشرد و بعد با جدیت گفت :

–من بیشتر از دیدنت خوشحال میشدم اگر خاطر خواهرمو آزرده نکرده بودی .

لبخند بهراد جمع شد . بعد سعی کرد آرام باشد و جواب داد :

–تو هر ازدواجی مشکلات هست .

آتیلا گفت :

–درسته ولی اون مشکلات تو خونه حل میشن . وقتی خواهر من با چمدونش اومده قهر ، یعنی کار از مشکل گذشته .

–منم اومدم تا برش گردونم و مشکلمون رو حل کنیم .

–آتنا فعلا علاقه ای به برگشتن نداره داماد عزیز . بهتره یه مدتی راحتش بذاری .

بعد هم دست مرا گرفت و با خود کشید . بهراد با حرص گفت :

–آتنا زن منه و بدون اجازه ی من خونه اشو ترک کرده من میتونم شکایت کنم ! آتیلا در سمت شاگرد را برایم باز کرد و وقتی من نشستم با خونسردی گفت :

–اگر فکر میکنی این راه حلشه شکایت کن ، ولی اون موقع قول نمیدم که طلاقشو ازت نگیرم .

بعد هم بی آن که به بهراد فرصت حرف زدن بدهد سوار شد و حرکت کرد . بهراد هم سر جایش خشک شده بود .

جلوی آینه به تصویر خیره کننده ی زن پیش رویم چشم دوختم . شبیه قدیم ها شده بودم ، شاید شبیه خود واقعی ام . آتنایی که به خاطر بهراد کنار زده بودم . لباس آبی رنگم آن قدر به چهره ام نما میداد که به بهراد حق میدادم نگذارد این رنگ را بپوشم . اما امشب قرار نبود آتنای او باشم . قرار بود همان دختر قدیمی شوم و نقاب به چهره بزنم تا مسبب همه ی این ماجراها را پیدا کنم .

نقاب را روی صورتم گذاشتم و بند هایش را روی موهای طلایی ام گره زدم . به تنگ آمده بودم و قرار بود که شعله بکشم و بسوزانم آن کسی را که قصد سوزاندن زندگی مرا داشت . به جایی رسیده بودم که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته باشم . حالا دیگر وقتش رسیده بود که هر چه باداباد بگویم و برای خودم بجنگم آن هم در میدان جنگی که ناعادلانه شروع شده بود . انگار که صدای فریاد های بهراد را میشنیدم .

-تو سرتاپات دروغه . خود واقعیت همینه که من میگم !

چشم هایم را روی هم فشردم تا صداها قطع شدند .

حضور آتیلا رشته ی افکارم را پاره کرد . تمام دلگرمی ام این بود که امشب او هم حضور خواهد داشت . در بالماسکه ای که پری ترتیب داده بود و قرار بود همه ی قدیمی ها جمع شوند . حتی خبر داشتم که اشکان هم دعوت است اما نگفته بودم که به مهمانی میروم چرا که هنوز هم گاهی ته دلم به این شک میکردم که مبادا کار اشکان باشد .

-حاضری ؟

سری به تایید تکان دادم . نقاب را در آوردم و داخل کیفم انداختم و مانتو پوشیدم . نگاه آتیلا نگران بود اما به رویم نمی آورد . سوییچ ماشین را از روی میز قاپید . کتش را پوشید و به راه افتادیم . بازو در بازوی آتیلا انداختم و گفتم :

-دورا دور حواست به من باشه .

-نگران نباش .

خوب بود که امشب همه نقاب میزدند . صدای موزیک ترنس فضا را پر کرده بود . فضا شبیه همان فضاهایی بود که به یاد داشتم اما با این تفاوت که این بار به خواست خودم این جا نبودم . حالم هم خوش نبود . بوی دود و الکل در فضا موج میزد و همه جا تاریک بود . بین جمعیت رفتیم . هیچ کس را نمیشد با این نقاب ها شناسایی کرد و همین ترس مسخره ای را به جانم می انداخت .

پیش خدمت ها نوشیدنی تعریف کردند که هر دو برای حفظ ظاهر یک پیک برداشتیم من وانمود کردم که جرعه ای نوشیده ام و بعد کنار گذاشتمش اما آتیلا پیک را لاجرعه سر کشید . یک دور هم با هم رقصیدیم اما خبری نبود . من سعی میکردم تک تک مهمان ها را با دقت آنالیز کنم اما حتی اشکان را هم نتوانستم پیدا کنم چه برسد به هر کس دیگری . آتیلا رفت تا دوری بزند و ببیند که چیز مشکوکی هست یا نه .

-میتونم شما رو به رقص دعوت کنم ؟

صدا صدای اشکان بود . برگشتم و نگاهش کردم . نقاب فقط چشم هایش را پوشانده بود . آرام جوری که فقط خودمان بشنویم زیر گوشم گفت :

-هیچ وقت نشده که تو شناختن این چشم ها اشتباه کنم.

لبخند محوی زدم و دستم را در دستش گذاشتم و وسط رفتیم . با فاصله از هم ایستادیم و روبروی هم شروع به رقص کردیم .

انگار این روزا نمیخواد بی تو تموم شه سرنمیاد

چه قدر چشام فقط خوابتو ببینه ؟

لحظه هام بی تو غم میگیره چه خنده هایی که میمیره

آرزومه عشقم تو دلت بشینه

همان طور که میرقصید گفت :

–آروم باش وحواست رو به اطراف نده من بپا گذاشتم .

نا محسوس سری تکان دادم و با ریتم رقصیدم . دستش را دور کمرم حلقه کرد و من هم با موهایم رقصیدم .

من همه دنیامو ، همه ی روزامو ،

واسه تو میدم تو امیدم هستی و میمونی

همه ی دردامو تک تک حرفامو

بهتر از هر کس خود تو میفهمی و میدونی

–اینطوری ممکنه فکر کنه که من و تو دوباره با همیم وگیج میشه .

باز هم سکوت کردم .

میدونی این منم که بی تو بودنم

آتیشم میزنه منو که این قدر عاشقم

باور کن همین روزاست که از این

زندگی دل میکنم ،دردمو به کی بگم ؟

چرخ زدم وخودم را از حصار دست هایش رها کردم . حس خیانت بند بند وجودم را گرفته بود .

از شانس خوب یکی از دخترها از خدا خواسته جای مرا گرفت و اشکان هم با او به رقصیدن ادامه داد . سرم گیج میرفت . تاریک بود و درست جلویم را نمیدیدم . جمعیت را کنار زدم و راه باز کردم . کسی از پشت مرا گرفت و دست هایش را محکم دور شکمم حلقه کرد . حالت تهوع داشتم و سرم گیج میرفت . با ترس و بی حالی خواستم برگردم که مانعم شد .

–برنگرد .

آن قدر مرا محکم گرفته بود که نمیتوانستم تکان بخورم.

-فکر میکنم شوهرت از این که بفهمه اینجایی خیلی خوشحال شه .

قلبم در سینه فرو ریخت . این همان آفت زندگی ام بود . به زور حرف میزدم :

-تو کی هستی ؟ چرا این کارو میکنی ؟

نفسش زیر گوشم میخورد و حالم را بدتر میکرد . فشارم افتاده بود و تنم یخ بسته بود .

--فهمیدن اونم به موقعش . وقتی به هدفم رسیدم .

بعدهم رهایم کرد . تقریبا بلافاصله برگشتم اما کسی را که به آن هیبت بخورد ندیدم و آن قدر حالم بد شده بود که همه چیز را دو تا میدیدم . نفهمیدم چطور شد که پاهایم سست شدند و افتادم. به هوش که آمدم در خانه بودیم .

-خدا رو شکر که به هوش اومدی .

آتیلا و اشکان بالای سرم بودند . بلافاصله بعد از این که همه چیز را به یاد آوردم با اضطراب پرسیدم :

-بگید که گرفتینش !

آتیلا با گنگی گفت :

-هیچ چیز مشکوکی نبود حتی یه دوربین همه جا رو گشتم .

اشکان گفت :

-بپای منم چیزی ندیده بود . چی شد که حالت بهم خورد ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-یعنی چی ؟ اون اونجا بود . با من حرف زد . بعدش سرم گیج رفت و افتادم . هر دو با هم گفتند :

-امکان نداره .

با ناامیدی ادامه دادم :

-ندیدمش . از پشت منو گرفته بود . گفت تا وقتی به هدفش نرسیده دلیلش رو نمی فهمم بعدم تهدید کرد که به بهراد میگه اونجا بودم .

آتیلا سعی کرد آرامم کند :

-باشه دیگه بهش فکر نکن . تموم شد .

حالم خوش نبود .

–حتی صداش رو هم نمیشناختم . این کیه !! ؟

اشکان گفت :

–بالاخره میفهمیم . تهدیدش رو هم عملی کرد . وقتی داشتیم سوار ماشین میکردیمت شوهرت رو دیدیم که با عجله رفت تو ساختمون .

چشم هایم را روی هم گذاشتم و آه کشیدم .

–تنهات میذاریم . استراحت کن .

در همان حالت سر تکان دادم . و آن دو بیرون رفتند .

***

بر خلاف تهدید های بهراد عمل میکردم و به مدرسه میرفتم . آتیلا اکثر مواقع همراهی ام میکرد و بهراد هم هم چنان کشیک رفت و آمد هایم را میکشید و من جرات نمیکردم که اشکان را ببینم . دچار سرگردانی عجیبی بودم ، هم میخواستم که برای طلاق اقدام کنم و هم نمی خواستم ! هم غرورم را میخواستم و هم بهراد را و این که میترسیدم بهراد دادخواست بدهد و غرورم بیشتر بشکند .

نفس عمیقی کشیدم واز آن ساختمان کذایی بیرون آمدم . انگار که قلبم تیر میکشید . یادم افتاد که وقتی میخواستم برگه ی دادخواست را امضا کنم چگونه دست و دلم میلرزید . چه قدر احمقانه بود که این قدر عاشقش بودم و قبل تر ها فکر میکردم که این طور نیست و فقط دوستش دارم ! راست میگفتند که گاهی فاصله ها مفیدند .

ذهنم آن قدر مشوش بود که حد نداشت . جلوی اداره ی پلیس متوقف شدم و با خودم فکر کردم که چه روز سخت و بی پایانی است امروز . برای سرباز توضیح کوتاهی دادم و او مرا به دفتری راهنمایی کرد . متن شکایت نامه ام را نوشتم و همه چیز را برای افسر نگهبان توضیح دادم و عکس ها را هم ضمیمه ی پرونده کردند . بعد از تمام شدن حرف هایم گوشی را برداشت و داخلی را گرفت .

–سروان ابطحی رو بفرست دفترم .

سکوت بینمان با شنیده شدن ضربه ای که به در خورد برهم خورد . مردی داخل شد حدودا چهل ساله با موهای جو گندمی و صورتی که را اولین نگاه جدیتش را بازتاب میکرد . چشم هایش جوری از خونسردی لبریز بودند که در دلم دلهره می افتاد.

–خب خانم میخوام یه بار دیگه همه چیز رو از زبون خودتون بشنوم .

به خودم آمدم و دیدم که روبرویم روی صندلی جا خوش کرده ومنتظر به من چشم دوخته است .

نگاهم را از او گرفتم و بعد با آرامش همه چیز را بازگو کردم .

از بهراد تا اشکان ومهمانی ها وعکس هاو همه چیز .

–چهره ی اون مرد رو ندیدید درست ولی صداش چی براتون آشنا نبود ؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم .

–خودتون به چه کسی مظنونید ؟

پوزخند زدم و گفتم :

–آقای محترم من قبل از اومدن به اینجا هم ی این سوال ها رو از خودم پرسیدم و اگر جوابی داشتم الان اینجا نبودم !

اخم هایش را در هم کشید و من خودم از این هم صراحتم تعجب کردم .

–برای تکمیل پرونده لازمه این ها بپرسم سرکار خانم .

من هم اخم هایم را در هم کشیدم و او ادامه داد :

–دشمن خاصی ندارید؟

باز هم جوابم منفی بود .

–حتی دوستان زیادی هم ندارم با افراد انگشت شماری در ارتباطم که اکثر اون ها از گذشته ام خبر ندارن .

–اشکان میتونه دشمن خوبی باشه !

–خودم هم اول همین فکر رو کردم ولی بعد فقط اون بود که کمکم کرد .

–دوست صممیمیت چی ؟

–فقط پری از همه چیز خبر داره و هم چنان باهام در ارتباطه . ..نمیدونم . ..الآن دیگه به همه شک دارم .

–در مورد خانم سارا بقایی گفتید ؟

–حدس میزنم که یه طرف قضیه باشه ولی نتونستم که پیداش کنم .

–متوجه شدم . خانم میخوام از این به بعد کوچکترین اتفاقی که می افته هم من در جریان قرار بگیرم اونم به عنوان اولین نفر . نگران هم نباشید پیداشون میکنیم .

لبخند بی رنگی زدم و تشکر کردم.

از جا بلند شدیم از افسر هم تشکر کردم و بعد از خداحافظی از آن جا خارج شدم .

حالا احساس خیلی بهتری داشتم . وقتی داشتم در خانه را باز میکردم صدای زنگ اس ام اس گوشی ام بلند شد . داخل شدم و بازش کردم .

–نمیدونم یادته یا نه ، ولی امروز سومین سالگرد ازدواجمونه . .

اهی از ته دل کشیدم و روی اولین صندلی نشستم . سال اول را به خاطر آوردم که چه قدر بعد از فوت پدرم سردرگم بودم و بهراد هم به سفر رفته بود . یه یادم آمد که چگونه هر طور بود خودش را به تهران رساند تا کنارم باشد و سال بعد که من جشن گرفتم و خانواده اش را دعوت کردم و حالا سال سوم بود و هر دو از هم جدا . ..

دستم روی شماره اش لغزید و قبل از آن که پشیمان شوم بوق خورده بود .

–الو ؟

چند لحظه ای طول کشید تا زبانم در دهان بچرخد و بگویم :

–سلام !

سکوت کرده بود . من زنگ زده بودم و من باید حرف میزدم . با پوزخند گفتم :

–سالگرد ازدواجمون مبارک !

با مکث صدایش را شنیدم :

–یعنی این آخرین باره !

گنگ بود انگار ، من هم از او گیج و گنگ تر . منتظر ماندم تا ادامه بدهد .

–کادوت به دستم رسید آتنا ! درست سر وقت .

لحنش خیلی تلخ و گزنده بود . پرسیدم :

–کادو ؟

–آره ! دادخواست طلاقت به دستم رسید ! اونم درست روز سالگرد ازدواجمون !

نفسم حبس شد . لعنت به این بخت که هیچ وقت با من یار نمیشد . چرا باید درست امروز به دستش میرسید؟

سعی کردم خودم را کنترل کنم و حرف بزنم .

–کار درست همینه .

–نه ! کار درست این بود که من وتو می شستیم حرف میزدیم و . .

میان حرفش دویدم و با حرص گفتم :

-تو نخواستی ! تو محاکمه کردی ! حالا بازم من مقصرم ؟

با تمسخر گفت :

-نه ! تو مقصر هیچی نیستی !

طاقت سرکوفت شنیدن نداشتم . اشتباه کرده بودم که زنگ زده بودم .

چشم بستم و بی حرف بیش قطع کردم .

اشک هایم روی صورتم لغزیدند و دل شکسته هق هق کردم و صدایم سکوت سنگین خانه ی آتیلا را شکست . در حال خودم بودم که موبایلم زنگ خورد .

بی حوصله برش داشتم . صدایم را صاف کردم و جواب دادم :

-بله ؟

-سلام آتنا خانم !

صدای زن را نمیشناختم . مغزم هم در آن لحظه درست کار نمیکرد .

-آه نگو که من رو نمیشناسی !

بی حوصله جواب دادم :

-به جا نمیارم .

-من سارام خوشگله !

زبانم بند آمد .

-شنیدم شوهرت خیلی ذوق کرده از دیدن عکسات !

عصبی بودم و او هم بدتر عصبی ام کرد . با داد گفتم :

-خفه شو . .فقط خفه شو . ..چی به تو میرسه از این کارا ؟ خودتو پشت کی قایم کردی بدبخت ؟

لحنش آرام بود . او برعکس من خوشحال و راضی بود و من پر از بغض وکینه و نفرت .

-برای من همین بسه که ببینم بدبختی .که ببینم اشکان برات بال بال میزنه و دستش بهت نمیرسه و البته یه سری دلایل دیگه هم هست که به من مربوط نمیشه . ..فعلا همین که گند زدیم به زندگیت خوشحالم میکنه !

به شدت عصبی بودم .

-دهنتو ببند . .تو به هیچی نمیرسی !

خندید :

–در واقع من به هدفم رسیدم . دادخواست طلاق دادی دیگه نه ؟

از شدت حرص روی پاهایم بند نبودم . هیچ کاری هم نمیتوانستم بکنم .

–منتظر بقیه اش باش خوشگله .

وتماس را قطع کرد . گریه ام بند نمی آمد و فکرم هنوز هم درگیر بود .

تاریخ دادگاه نزدیک و نزدیک تر میشد و هر روز این ترس در من قوی تر میشد که مبادا واقعا جدا شویم ! مثل دختر بچه ها شده بودم و خودم هم نمیدانستم چه میخواهم !

بهراد هم یا نوشته هایم را نخوانده بود و یا خوانده بود و چیزی نمی گفت . خنده ام میگرفت وقتی که فکر میکردم چه ساده لوحانه منتظرم تا او با خواندن نوشته هایم افکار منفی اش را دور بریزد . همه این ها شدنی بودند اگر مدام عکس های جدید به دستش نمی رساندند .

حاضر شدم و از خانه بیرون زدم . قرار بود که به محضر بروم تا خانه ی قدیمی را بفروشیم . نه من ونه آتیلا هیچ کدام خاطره ی خوشی از آن جا نداشتیم و نمیخواستیم که حفظش کنیم پس بهتر بود که آن را بفروشیم . حتی نمیخواستم برای آخرین بار به آن جا بروم . آتیلا همه ی کارها را انجام داده بود و فقط مانده بود که من بروم و امضا کنم و تمام !

به محضر رفتم . با چند امضا همه چیز تمام شد و من تمام تعلقم به آن خانه را از بین بردم . قرار بود خانه را بکوبند واز نو بسازند و من چه قدر خوشحال بودم که حتی دیگر مجبور نیستم اتفاقی آن ساختمان را ببینم . دلم اصلا تنگ نمیشد ! این روزها خیلی دلم میخواست کبریتی داشتم که میشد با آن تمام گذشته ام را به آتش بکشم و مثل ققنوس از نو متولد شوم ولی انگار گه گذشته هیچ وقت رهایم نکرده بود و نمیکرد .

داشتم کتاب میخواندم که تلفن زنگ خورد و بعد روی پیغام گیر رفت . صدای بهراد توجه ام را جلب کرد :

–نمیدونم چرا حالا که دو روز بیشتر تا دادگاهمون نمونده باید برم سراغ نوشته هات ؟ چه بلایی داره سر ما میاد آتنا ؟ چرا هیچ وقت باهام حرف نزدی ؟ چرا به اینجا رسیدیم ؟ این کیه که رو زندگیمون چنبره زده ؟ کیه که چشم نداشت خوشبختیمون رو ببینه ؟

در یک لحظه پر شدم از دلگرمی و گوشی را برداشتم و صدایش زدم :

–بهراد !

-آتی ؟

صدایش آرام بود من چه قدر دلم تنگ شده بود برای این طور صدا زده شدن هایی که مخصوص خودش بود .

-باید برام حرف بزنی باید از این عکسا بگی تا دیوونه تر از این نشدم .

نفس عمیقی کشیدم و باز همان حس های ناامید کننده به سراغم آمدند .

-منم وضعم بهتر از تو نیست . این قدر فشار رومه که حد نداره . ..

-برای چی دوباره این پسره رو میبینی ؟

-بهت گفتم که اشکان داره بهم کمک میکنه چون اون هم به اندازه ی من از گذشته خبر داره وخیلیا رو میشناسه .

سکوت کرد و من هم حرفی نزدم . بعد از مکثی طولای به آرامی گفت :

-به خاطر اون حرف ها معذرت میخوام . .

به تلخی خندیدم . حالا دیگر شنیدن این هم آرامم نمیکرد . دیگر باید تا تهش میرفتم!

-پس فردا نوبت دادگاهمونه . یه کم دیره .

باز هم ساکت ماند .

-من باید بفهمم کار کیه . باید پیداش کنم امیدوار بودم که تو پشتم باشی ولی نبودی .

باز هم سکوت کرد .

بغضم گرفت و تماس را قطع کردم . چه کلاف به هم پیچیده ای شده بود این زندگی ما . خنده دار بود که همه ی حرف زدن هایمان هم شبیه هم شده بود بی سلام و بی خداحافظی .

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه ی من بود

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود

ساختمان دادگاه را که دیدم قلبم از حرکت ایستاد . استرس بند بند وجودم را گرفت . امده بودم برای طلاق ! طلاق ! چه قدر لغت سنگینی بود ؛ چه قدر حرف داشت همین یک کلمه ی ساده . .رهایی بود یا اسیری ؟

داخل رفتم وحالم باز هم بدتر شد آن قدر سر و صدا زیاد بود حد نداشت . بعضی با هم حرف میزدند یا بحث میکردند و بعضی هم فقط در سکوت به خود و خانواده شان نگاه میکردند .

از دور بهراد را نشسته بر روی نمیکت ها یافتم . سر به زیر انداختم و جلو رفتم . دل وامانده ام تنگش بود ! کاش دلی در سینه نداشتم که هر چه در زندگی کشیده بودم و میکشیدم از همین دل بود . نفس عمیقی کشیدم و انتهای نمیکتی که او نشسته بود نشستم . نمیخواستم چشم در چشم شویم برای همین با سری به زیر افتاده با بند کیفم بازی کردم .

هر چند که باور واقعیت حضورمان در آن جا برایم سخت بود اما هنوز هم حاضر نبودم کوتاه بیایم . غرورم بود که افسار زندگی را به دست گرفته بود و میتازاند . نمیخواستم نشان بدهم که چه قدر ناراحتم ، من به خاطر عشقم از خیلی حرف ها و کارهای بهراد گذشته بودم اما او مدام بدتر کرده بود. از همه ی توهین ها وتحقیر ها و حتی کتک ! من همه ی این ها را تجربه کرده بودم آن هم توسط کسی که عشقم بود .

–اقای فرجاد و خانم شفیعی .

با سستی از جا بلند شدم . شانه به شانه ی هم داخل رفتیم و چه قدر مسخره بود که هنوز هم پا به پا و شانه به شانه کنار هم راه میرفتیم آن هم در حالی که میخواستیم جداشویم .

تلخ بودکه اوج وابستگی ام به بهراد را میدانستم و باز هم دم از طلاق میزدم . نیم نگاهی به سمت من انداختو بعد روی صندلی نشست من هم بی حرف روی صندلی کناری اش جا خوش کردم و دست هایم را در هم پیچاندم .

مدتی گذشت و منشی جلسه حرف هایی زد که اصلا گوش ندادم . بعد هم قاضی حرف زد که باز هم من حواسم به دست بهراد و حلقه اش بود که از آن جدا نشده بود .

–خب خانم دادخواست از طرف شما طرح شده . خب میشنویم !

با استرس چند نفس عمیق کشیدم . نگاه همه روی من بود وف کر من درگیر این که چه قدر زود توپ به زمین من افتاده است و قرار است حرف بزنم . دهانم خشک شده بود و صدایم کمی میلرزید :

–من و همسرم با هم تفاهم نداریم . مدتیه که شدیم بلای جون هم ، مدام هم رو آزار میدیم . دیگه حرف هم رو نمی فهمیم . من دیگه نمیتونم . میخوام که جدا شم .

نفسم را آه مانند بیرون دادم و بغضم را خوردم . بی آن که به بهراد نگاه کنم سر به زیر انداختم . بهراد به حرف آمد .

–ما دوساله داریم با خوبی وخوشی کنار هم زندگی میکنیم . من خانومم رو دوست دارم و نمیخوام که طلاقش بدم.

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم . ازخودم و آن اشک هایی که در چشم هایم حلقه زده بودند بدم می امد .

رو به قاضی گفتم :

–آره . درسته من دوسال با این آقا زندگی کردم ولی تو این دوسال این جوری نبودیم . توهین نبود ، تحقیر نبود . خبری از خرد کردن شخصیت من نبود ، دستش روی من بلند نشده بود . با خوب و بد هم میساختیم وخوشبخت بودیم چون بهم اعتماد داشتیم . چیزی که دیگه بینمون نیست همین اعتماده و من فکر میکنم به آخر خط رسیدیم .

بهراد عصبی شد :

–بله ! درسته ولی تو خرابش کردی ! با من صادق نبودی .

دهان باز کردم تا جواب بدهم که قاضی ما را به خود آورد.

–چه خبره ؟ آروم باشید و درست جریان رو تعریف کنید .

قبل از آن که من به خود بیایم بهراد شروع کرده بود .

–خانم من قبل از من یه نامزدی نافرجام داشتن و من تو تمام این دوسال هیچی در این مورد نمیدونستم .

–گذشته ی ایشون به زندگی فعلی شما چه ربطی داره ؟خانم شما چرا چیزی به همسرتون نگفتین ؟

نفس عمیقی کشیدم وبا مکث جواب دادم :

–اولش ترسیدم که از دستش بدم و بعد هم فکر کردم که مهم نیست .

این بار با عصبانیت غرید :

–یه نفر عکس های ایشون رو با نامزد سابقش برای من فرستاده ! من باید چه حالی میشدم ؟ مگه من بی غیرتم که عکس ناموسمو با یه مرد دیگه ببینم و به روی خودم نیارم . من ازش توضیح خواستم ولی سکوت کرد .

با حرص گفتم :

–دروغه ! خدا شاهده حتی نذاشت من حرف بزنم .

بهراد کلافه تر از من گفت :

–بعدم خانوم گذاشته از خونه رفته ! نه جواب تلفن های من رو میده نه میدونم کجاست .

این بار من ساکت ماندم . در این زمینه در هردادگاهی محکوم بودم.

سر جایم نشستم . با اشاره ی قاضی بهراد هم روی صندلی اش نشست.

-خانم شما نباید به هیچ وجه بدون اطلاع همسرتون منزل رو ترک میکردید ، شما هم حق ندارید دست روی خانم بلند کنید .

هر دو در سکوت سر به زیر انداختیم .

-واقعا فکر میکنید برای یه همچین چیز کوچیکی باید جدا شید ؟

نگاه من و بهراد برای چند ثانیه ای در هم گره خورد و نگاهش روی چشم هایم چرخید و رو برگرداند .

-شما دوسال کنار هم زندگی کردید . این طور که خودتون میگید مشکلی هم نداشتید . من مطمئنم که این مشکل رو هم میتونید حل کنید .

باز هم جواب هردویمان سکوت بود . شک داشتم که بتوانیم . دستم را روی پایم گذاشتم و مشت کردم ، نگاه بهراد را دنبال کردم و به مشت گره کرده ام رسیدم . باز هم بلا تکلیف نگاهم کرد .

-جدایی راه حل نیست راه فراره ! به نظر من مشکل شما غرورتونه ، با هم حرف بزنید ! پسرم غیرت شما به جای خود. ناموسته حق داری . اما به جای این که زود قضاوت کنی و دست روش بلند کنی ، بشین حرف هاش رو گوش کن . دخترم شما هم به جای این که لجبازی کنی و بی اذن شوهرت خونه رو ترک کنی وایستا و سعی کن براش توضیح بدی .

نگاهم به لبخند پر رنگ قاضی دوخته شده بود .

-اما ایشون از من تمکین نکرده ؟

اخم هایم را در هم کشیدم . قاضی بیشتر خندید .

-خانم برگردید سر خونه زندگیتون . من برای سه ماه دیگه بهتون وقت میدم اگر باز اصرار داشتید برای طلاق حرفی نیست .

جالب بود که نه من اعتراضی کردم نه بهراد . اما حرصم گرفته بود ، دلم نمیخواست به این راحتی برگردم . کیفم را برداشتم و با خداحافظی کوتاهی با قدم های تند از آن جا خارج شدم . بهراد هم به دنبالم راه افتاد.

-آتی وایستا . ..وایستا حرف بزنیم .

من با آن کفش های پاشنه دار تقریبا میدویدم و باز هم دوقدم بهراد یک قدم من حساب میشد .

-بهت میگم وایستا .

ناگهانی ایستادم وبه سمتش چرخیدم . تا به خودش بیاید و بایستد سینه به سینه شده بودیم و عطرش مشامم را پر کرده بود . هم زمان با نفس عمیقی که کشیدم او هم مچ دستم را چسپید و من از از سر راه کنار کشید وکنار دیوار برد .

–باید باهات حرف بزنم .

اخم هایم را در هم کشیدم واحساساتم را پس زدم .

–حرفی نداریم میریم ۳ ماه دیگه میایم .

وخواستم که بروم . جلوی راهم ایستاد . نگاهم را از کفش های ورنی اش گرفتم و به صورتش دوختم . در چشم هایم نگاه کرد .

–برگرد پیشم .

زهرخندی زدم و سکوت کردم .

–نوشته هات رو خوندم آتی من قبولت دارم اما باید حرف بزنیم ، هنوزم خیلی حرف برای گفتن داریم .

به تلخی جواب دادم :

–اون موقع که باید میذاشتی توضیح بدم نذاشتی حالا الآن دیگه حرفی نمونده .

با ناراحتی گفت :

–اینجوری نگو ! من عصبی بودم تو هم هیچ تلاشی برای آروم کردنم نکردی . هنوزم عصبی ام اما باید منطقی برخورد کرد !

پوزخند زدم ! منطق ! هنوز هم ته تهش خودش را محق میدانست و همین حرصم را در می آورد . بی احساس نگاهش کردم و گفتم :

–من به اندازه ی کافی کوتاه اومدم . غرورمو زیر پاهات له کردی و من فقط به امید آروم شدنت ساکت موندم چون دوستت داشتم ولی دیگه نه بهراد . ..دیگه نه !

صورتش را نزدیک صورتم کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد . شوکه شدم و کمی صورتم را عقب کشیدم . مسخره بود که تنم به یک باره این همه داغ شد .

–چرا نمیفهمی آتنا ، هدف اون هم جدا کردن ما بوده . تو داری اون رو به هدفش میرسونی .

سکوت کردم . راست میگفت . این را میدانستم اما نمیتوانستم که از حرفم برگردم .

-یه حرفی بزن . این سکوت لعنتی چیه ؟

کلافه جواب دادم :

-من میفهمم چی میگی بهراد ! اما نمیخوام برگردم بفهم !

در چشم هایم خیره شد :

-اما تو زن منی !

زهر خندی زدم و گفتم :

-فقط یه مدتی ! بذار برم خواهش میکنم .

کلافه دست دیگرش را ستون دیوارکرد و دور من حصار کشید . هنوز هم خیره نگاهم میکرد و دستش دور کمرم نوازش وار حرکت میکرد .

-بذارم بری که حتی ندونم کجای این شهر درندشتی ؟ من رو درکم کن آتنا !

فقط نگاهش کردم .

-بیا بهم یه فرصت دیگه بدیم . ..فقط یه فرصت . ..

هنوز هم ناراحت بود عصبی بود اما میخواست به هر قمیتی شده مرا برگرداند و این برایم لذت بخش بود اما چیزی از تردیدم کم نمیکرد .

-هوم آتی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-در موردش فکر میکنم .

بالاخره لبخند زد .

-حالا برو کنار میخوام برم خونه آتیلا منتظرمه .

دستش را برداشت و همان طور که کنار میرفت گفت :

-میرسونمت .

جد ی جواب دادم :

-خودم میرم .

باز هم لبخند زد و گفت :

–دیگه وقتشه آدرس خونه ی برادر زنم رو یاد بگیرم . .میرسونمت نه نمیاری ! اون شالت رو هم بکش جلو تمام سفیدی گردنت پیداست !

از پر رویی اش خنده ام میگرفت . چپ چپ نگاهش کردم . سرسری دستی به شالم کشیدم و راه افتادیم . کنار هم راه میرفتیم و من حواسم به پهنای شانه های او بود و فکرم درگیر مردانگی و غیرتی که در وجودش داشت و باعث میشد همیشه محبوب من باشد . دست خودم نبود . من تمام زنانگی هایم را کنار او تجربه کرده بودم و میخواستم که همیشه کنارم باشد و فقط به من توجه کند .

–ببین آتی این آدم مسلما از اینکه ما رو به اینجا رسونده خوشحاله ! بیا این دفعه ما دورش بزنیم و قدم بعد رو تعیین کنیم . نمیخوای با من آشتی کنی ؟ باشه ولی بیا حداقل وانمود کنیم که اینکارو کردیم تا ببینیم میخواد چه کار کنه . بهش فکر کن من دو روز دیگه زنگ میزنم و ازت جواب میخوام ،باشه ؟

سری به تایید تکان دادم . به ماشین رسیده بودیم . سوار شدیم . سکوت بینمان را صدای پخش ماشین میشکست . همان آهنگی که میدانست همیشه دوست دارم موقع رانندگی گوش کنم .

از اینجایی که من هستم تموم شهر معلومه

کنارم خیلیا هستن دلم پیش تو آرومه

به من بدبین نشو هرگز بگو چی بوده تقصیرم

به جز آرامش و حسی که از صدات میگیرم

بدبین شدی چرا باور نمیکنی

تنهایی منو کمتر نمیکنی

طوفان نشو منو یک قاصدک نکن

من عاشق توام یک لحظه شک نکن

اگه دل تنگ باشی تو مثل بارون شروع میشم

که باهر قطره ی اشکت منم که زیر و رو میشم

همیشه ساده رنجیدی همیشه سخت بخشیدی

تو رو میبخشم این لحظه شاید بازم منو دیدی

کنار پنجره ایستادم و به نمای بیرون خیره شدم . عجیب بین خواستن ها و نخواستن هایم درگیر بودم ! آن قدر درگیر ذهنم درگیر مشکلاتم بود که همه چیز را تحت الشعاع قرار میداد . به حرف های بهراد فکر کرده بودم . راست میگفت اما من از خودم مطمئن نبودم میترسیدم برگردم و این دلتنگی ام کار دستم بدهد و وا بدهم . میترسیدم که نتوانم سر حرفم بمانم و بهراد را تنبیه کنم.

پلیس ، خودم و اشکان هیچ کدام کاری از پیش نبرده بودیم و مشکل هنوز به خودی خود پا بر جا بود . من و بهراد دور از هم زندگی میکردیم و من از دوری او میسوختم و او هم ادعا میکرد که بدون من نمیتواند . همسرم بود و من خودم را بدون او کامل نمیدیدم اما . ..افسوس که همیشه یک اما وجود داشت . زیر لب شعری که به ذهنم آمده بود را زمزمه کردم :

ای غایب از نظر به خدا میسپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست میدارمت

-آتنا ؟

حضورش را کنارم حس کردم . نفس عمیقی کشیدم وجواب دادم :

-جانم ؟

دست هایش را روی شانه هایم گذاشت .

-وقتی این قدر دوستش داری بخشیدنش نباید کار سختی باشه .

از سر شانه ام به نیم رخش خیره شدم و گفتم :

-تا حالا عاشق شدی ؟

خندید و جواب داد:

-یه بار فکر کردم که شدم ولی اشتباه میکردم . چطور ؟

عاشق واقعی هیچ وقت نمیتونه معشوقش رو نبخشه ، نمیتونه ازش دوری کنه . من واقعا عاشقشم وقتی ازش دورم هم همیشه به فکرشم که الان کجاست ؟ چه کار میکنه ؟ حالش خوبه ؟ اما خیلی ناراحتم . دوست دارم بفهمه که چه قدر عذابم داده . دوست دارم وقتی ببخشمش و برگردم که بدونم واقعا از ته دلش پشیمونه ولی الآن این حس رو ندارم . .فکر میکنم میخواد من رو برگردونه بی اون که از غرورش بگذره و همین آزارم میده .

کنار گوشم خندید :

-مرد وغرورش آتنا ، تو که میدونی چه قدر دوستت داره !

نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

-قبلا خیلی خوب میدونستم اما حالا واقعا احتیاج دارم که بهم یادآوری کنه .

-خب بهش بگو ! ازش فرار نکن ، باهاش حرف بزن .

مغرورانه جواب دادم :

-وقتی اون از غرورش دست نمیکشه چرا من دست بکشم ؟

-خب میتونی یه کار دیگه کنی بهش بگو حاضری برگردی اما فقط برای یه مدت خیلی کوتاه که اونم برای اینکه ببینید اون طرف چه واکنشی نشون میده . این جوری هم کنارشی هم غرورت رو حفظ کردی . تازه به نظر من کافیه برگردی تا بهراد سعی کنه با چنگ ودندون هم شده نگهت داره . من یه مردم هم جنسم رو میشناسم .

در سکوت به حرف هایش فکر کردم .

–تازه میتونی طی کنی که این فقط برای چند روز باشه و بعد دوباره برمیگردی . به نظر من کافیه که بهراد دوباره بودنت رو حس کنه ، اون وقت محاله بتونه ازت جدا شه .

برگشتم وبا لبخند پر از شیطنتی به او خیره شدم . خندید و شانه بالا انداخت ، فکر خوبی بود هم غرورم حفظ میشد وهم به اهدافم میرسیدم .

–خودم به بهراد زنگ میزنم و میگم که فقط برای ده روز اجازه میدم بری . چطوره ؟ بزار منم یه ذره برادر زن بازی در بیارم !

این بار هم خندیدم و تاییدش کردم . شادی در وجودم شعله کشید اما نگرانی هایم نمیگذاشتند تا درست طعمش را بفهمم . چمدان کوچکم را روی تخت گذاشتم و مشغول بستن بخشی از وسایلم برای ده روز شدم . در چمدان را می بستم که آتیلا وارد اتاق شد . به در تکیه داد و گفت :

–حرف زدیم . خیلی سخت قانع شد اما خب مجبور بود قبول کنه . گفت خودش تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت.

باز هم لبخند زدم و گفتم :

–ممنونم آتیلا . وقتی هستی همه چی خوبه .

خندید و دستی به موهایش کشید و گفت :

–بری دلم برات تنگ میشه . خونه سوت و کور میشه .

بلند خندیدم و به سمتش رفتم . دستم را دور گردنش انداختم و گفتم :

–میای پیشم . میام پیشت. تازه قرارم نیست برم که دیگر برنگردم که !

با مهربانی دستی به موهایم کشید وگفت :

–با این که دوست دارم همیشه کنارم باشی اما آرزو میکنم که نذاره برگردی ، چون میدونم تو ته دلت همین رو میخوای .

نگاهم را پایین انداختم و خون به صورتم دوید ! چه خوب دستم را خوانده بود .

-میدونی که اونم خریدار این ناز و اداته .

حرفی نزدم . روی پیشانی ام بوسه ای گذاشت و بعد رهایم کرد و از اتاق بیرون رفت .

با لبخند به مسیری که رفته بود نگاه کردم و از ذهنم گذشت که چه قدر خوب است که آتیلا هست .

زنگ در که به صدا در آمد ، قلبم تپید و هیجان زده شدم . آتیلا او را به داخل خانه دعوت کرد و من هم مانتوی خاکستری ام راپوشیدم و با لبخند دکمه هایش را بستم . حواسم بود که نباید بفهمد خوشحالم پس لبخندم را جمع و جور کردم و شالم را دور گردنم انداختم و با چمدانم از اتاق بیرون رفتم .

داخل شد نگاهی به چمدانم انداخت و بعد سلام کرد و از من جواب شنید . آتیلا او را به سمت مبل ها هدایت کردو من هم به آشپزخانه رفتم تا چای تازه دم بیاورم . چای تعارف کردم وکنار آتیلا که درست روبروی بهراد بود نشستم .

ساکت نشستم و گذاشتم تا آن دو حرف بزنند . خودم هم با همان ماسک بی تفاوتی نگاهشان کردم تا وقتی چای خوردنشان تمام شد وبهراد بعد از نگاهی که به ساعت مچی اش انداخت گفت :

-خب دیگه بریم !

از جا بلند شدم . آتیلا هم بلند شد و زیر گوشم گفت :

-هر مشکلی پیش اومد فقط بهم زنگ بزن .

اورا محکم در آغوش گرفتم و گونه اش را بوسیدم . بوسه ام را پاسخ داد و رهایم کرد . رو به بهراد گفت :

-ده روزدیگه خودم میام دنبالش !

اخم های بهراد در هم رفت اما مخالفتی نکرد . شالم را روی سر انداختم و سمت در رفتم . بهراد جلوتر از من چمدان را برداشت و رو به آتیلا گفت :

-خداحافظ !

من هم برای آتیلا دستی تکان دادم و بعد با هم از خانه خارج شدیم . جلوی در ورودی دستش را دور کمرم انداخت و مرا به سمت ماشین هدایت کرد . خواستم خودم را عقب بکشم که گفت :

-ممکنه بپا داشته باشیم . بهتره خوب نقش بازی کنیم .

دلخور شدم و سر جایم ماندم . در را برایم باز کرد و من نشستم . چمدان را هم روی صندلی عقب گذاشت و خودش سوار شد .

در خانه را با کلیدش باز کرد وکنار رفت تا اول من داخل بروم وزمزمه کرد :

-خوش اومدی !

لبخند ناخودآگاه روی لب هایم نقش بست . چه قدر دلم برای خانه ام تنگ شده بود ، او هم داخل شد و در را پشت سرش بست . بر خلاف انتظارم همه جا تمیز و مرتب بود . شالم را از سر برداشتم و موهایم را آزاد کردم .

صدایش را از پشت سرم شنیدم :

-آتی موهات رو کوتاه کردی ؟

بی آنکه برگردم لبخندی زدم و کوتاه جواب دادم :

-آره !

مرا به سمت خودش چرخاند . لبخندم را فرو خوردم . دستی به چتری هایم کشید وگفت :

-بهت میاد ! ولی دیگه کوتاهشون نکن باشه؟

در دلم خندیدم ولی جوابی ندادم . چمدانم را گرفتم و با خود به سمت اتاق خواب کشیدم .

-چرا اونجا ؟

با جدیت و تلخی گفتم :

-انتظار که نداری باهات تو یه اتاق بمونم ؟ ما داریم جدا میشیم ، الآنم اگر انیجام فقط برای اینه که واکنش اون طرف رو ببینیم !

و در دلم به این دروغ بزرگم خندیدم ! جلوی راهم ایستادو گفت :

-جای زن تو اتاق خواب کنار شوهرشه ! صد بار هم گفتم که طلاق بده نیستم !

اخم کردم و جواب دادم :

-من حرفم رو زدم !

بعد هم چمدانم را از دستش بیرون کشیدم و داخل اتاق بردم . پشت سرم آمد وگفت :

-خیلی خوب تو برو تو اتاق خودمون منم میام اینجا یا تو پذیرایی!

با لجبازی گفتم :

-همین جا خوبه !

باحرص جلوی پنجره رفت و همان طور که پنجره را می بست گفت:

–از بیرون به توی خونه مشرفه تو هم که هیچ وقت تو خونه لباس درست و درمون نمیپوشی، همین مونده که اینجا بمونی ، بیا برو تو اتاق خودمون این قدر رو اعصاب من راه نرو...

باحرص جواب دادم:

–اصلا مهم نیست !

صورتش سرخ شد . چمدانم را برداشت و با دست دیگرش هم مچ دستم را محکم گرفت و به دنبال خودش کشید . در اتاق را پشت سرمان قفل کرد وکلید را برداشت و در جیبش انداخت . تقلا کردم تا مجم را آزاد کنم ولی بی فایده بود به اتاق خوابمان که رسیدیم دستم را رها کرد و چمدانم را هم گوشه ی اتاق گذاشت . چشم غره ای رفتم و روی تخت نشستم . سعی میکردم بی تفاوت برخورد کنم تا فکر نکند که راضی هستم اما ته دلم راضی بودم و چه قدر خنده ام میگرفت ازکار خودم .

–خوشت میاد یه سره دهن به دهن هم بذاریم ؟

با اخم نگاهش کردم وگفتم:

–تو زور میگی !

چنگی به موهایش زد وگفت :

–آره زور میگم ! بی غیرت که نیستم !

به تندی گفتم :

–نه نیستی ! همه ی ماجراهام از همین غیرت شما شروع شد ! اخه مشرفه که مشرفه کسی پشت پنجره ی روبروی نمیاد هیچ وقت !

در چشم هایم خیره نگاه کرد . رگه های سرخ در چشم هایش دیده میشد .

–تو هم اگر مثل من زیاد تو اون اتاق رفت و آدم میکردی حتما اون پسره رو که هر شب میاد تو تراس سیگار میکشه رو میدیدی ! حتما یه چیزی میدونم که میگم اونجا نه دیگه !

–تو هم اگر مثل من زیاد تو اون اتاق رفت و آدم میکردی حتما اون پسره رو که هر شب میاد تو تراس سیگار میکشه رو میدیدی ! حتما یه چیزی میدونم که میگم اونجا نه دیگه !

نفهمیدم چه شد که کنترلم را ازدست دادم و به تلخی گفتم :

–خودت میگفتی من خوشم میاد جلب توجه کنم . یادت که نرفته بعد از دوسال زندگی چه چیزهایی گفتی ؟ حالا واقعا فکر میکنی باید به حرف هات گوش بدم ؟

چهره اش در هم رفت و چشم هایش را بست . بعد از چند ثانیه سکوت با صدایی آرام تر گفت :

-توقع داشتی چه کار کنم ؟ من داغون بودم آتی ! حالم دست خودم نبود وتو هم فقط سکوت میکردی بعد هم که اون شب تو اون مهمونی . .اون مرتیکه . ..عصبی شده بودم !

با صدایی که رگه ای از بغض پیدا کرده بود گفتم :

-آره دیگه بازم خودت رو محق میدونی !

باز هم برای چند لحظه ای چشم بست و بعد دوباره نگاهم کرد و با لحن آرامی گفت:

-نه آتنا ! تو هم حق داری خیلی هم حق داری ولی عزیزم میخوایم چه کار کنیم ؟ میخوایم تا اخر دنیا اشتباهاتمون رو تو سر همدیگه بزنیم ؟ قراره هیچ کدوم کوتاه نیایم و نبخشیم که آخرش چی بشه ؟ برسیم به دادگاه ؟ برسیم به طلاق ؟ تو رو نمیدونم ولی من نمیتونم از زندگیمون بگذرم . .

مکثی کردو باز به چشم های آبی و لبریز از اشکم نگاه کرد .

-من نمیتونم از تو بگذرم . ..

چشم بستم . بالاخره گفته بود . اعتراف کرده بود .

-یعنی میخوای بگی این قدر گذشتن از من و این زندگی برای تو راحته ؟

نفس هایم تند شد . جلویم زانو زد تا صورت هایمان در یک سطح قرار بگیرند .

فقط نگاهش کردم . نمیتوانستم! خوب میدانستم که نه میخواهم و نه میتوانم که از او بگذرم . تعلقم به این مرد چیزی ورای باورهایم بود . آن چنان به تمام بد وخوب هایش پیوند خورده بودم که محال بود جدا شوم و بتوانم تنها دوام بیاورم .

-میخوای این رو بهم بفهمونی ؟ یعنی باید باور کنم ؟

نمیتوانستم بگویم . انگار بر لب هایم قفلی زده بودند تا نگویم . از شدت ناتوانی بغض کردم . نگاهم را دزدیدم و نفهمیدم چه شد که سرم را بغل گرفت و به سینه اش چسباند .

-بگو دیگه !

نگاهم به زانوانش بود . مرد من جلویم زانو زده بود و من باز هم عشقم را به غرور مضحکم میفروختم .

-بگو دیگه ترکم نمیکنی !

نمیدانم دهانم کی باز شد یا این جمله از کجا بر زبانم جاری شد :

-فقط ۱۰ روز !

هر دو خشکمان زد و من از خودم حرصم گرفته بود با این رفتار احمقانه ام ! در کسری از ثانیه رهایم کرد و نگاه پر از دلخوری اش را از صورتم گرفت و بعد هم بیرون رفت . بعد هم صدای بسته شدن در خبر از رفتنش داد . بلند زیر گریه زدم و بر خودم لعنت فرستادم . وقتی که بغلم کرده بود را به یاد اوردم و نفسم گرفت و هق زدم . لعنت به من . ..لعنت !

از خواب که پریدم کمی طول کشید تا به یاد آورم که در خانه ی خودم هستم بعد هم به یاد آوردم که بهراد شب به خانه برنگشته بود و همین باعث شد تا تسراسیمه از جا بلند شوم . دوان دوان تمام خانه را گشتم ولی نبود . موبایلش را گرفتم که آن هم در دسترس نبود .

قلبم در دهانم میتپید و میترسیدم که به افکارم میدان بدهم . تلفن را برداشتم تا به آتیلا زنگ بزنم وکمک بخواهم که چشمم به جای خالی لباس فرمش افتاد و نفس عمیقی کشیدم . پس سر کارش رفته بود . زیر لب خدا را شکر کردم و با آسودگی خودم را روی کاناپه انداختم . بعد از این که کمی آرام شدم بلند شدم و به حمام رفتم .

تاپ وشلوار ست بنفش رنگم را پوشیدم و موهایم را با کریپس جمع کردم . وارد آشپزخانه شدم . آن قدر تمام خانه تمیز و مرتب بود که خودم هم باورم نمیشد . بهراد با نظم و مرتب بود اما این سلیقه و تمیزی فقط میتوانست کار یک زن باشد . حتما کار بهار بود . فقط او بود که همیشه در هر حالی هوای بهراد را داشت و بهراد ومن هم او را محرم همه اسرارمان میدانستیم . هر چند که من حرفی از ماجراهای بینمان به او نزده بودم ، اما حتما بهراد گفته بود . شک نداشتم که بهار نقش بزرگی در ارام شدن بهراد دارد.

حتی مطمئن بودم که بهراد نگذاشته تا او به من زنگ بزند چرا که اگر بهار از ماجرا خبر نداشت محال بود که برای احوال پرسی زنگ نزند و اگر هم خبر داشت حتما تلاش میکرد که ما را آشتی دهد پس این که خبری نشده بود هم فقط میتوانست تقصیر بهراد باشد . فقط امیدوار بودم که پدرش چیزی نفهمیده باشد ! در حالت عادی هم نمیشد رفتار خشک و دستوری اش را زیاد تحمل کرد چه برسد به وقتی که میفهمید !

مشغول آشپزی شدم و سعی کردم فکرم را آزاد بگذارم . تا آمدن بهراد زنگی به آتیلا زدم و مدتی با هم صحبت کردیم . بعد هم با اشکان حرف زدم تا از اوضاع خبر بگیرم . خبر های جدیدی داشت اول هم این بود که پلیس از او بازجویی کرده بود و حالا به دنبال سارا و هم دستش میگشتند ، دوم اینکه دیروز عکس هایی از من و بهراد به دست اشکان رسیده بود . خنده ام میگرفت چه مارپیچ احمقانه ای شده بود این بازی .

عقربه های ساعت دویدند و دویدند تا زمان آمدن بهراد فرا رسید . طبق عادت میز را چیدم و منتظر شدم . راس ساعت همیشگی کلید داخل قفل چرخید و در باز شد . بی آن که به من نگاه کند زیر لب سلامی سرسری داد و به سمت آشپزخانه امد . دست هایش پر از کیسه های خرید بود . جلو رفتم و کمکش کردم . دیدم که با دیدن میز لبخند زد اما به محض این که نگاهش کردم تا مطمئن شوم ، اخم هایش را در هم کشید . داشت به سمت اتاق میرفت که صدایش زدم وگفتم :

-بیا ناهار حاضره منتظرت بودم .

نگاهی به من انداخت و دوباره برگشت تا برود . حق داشت . دلخور بود و من خوب میدانستم . لب گزیدم وگفتم:

-گرسنه میمونی باز معده ات درد میگیره . بیا برات بکشم . .اگر نمیخوای با من بخوری من میرم !

به سمتم برگشت و با اخم گفت :

-حرف الکی نزن . بشین میرم دست هام رو بشورم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم و نشستم .

با هم مشغول شدیم من تمام مدت نگاهم به او بود و او حتی سرش را هم بلند نکرد . من هم با غذایم بازی کردم . بعد از ناهار هم به اتاقش رفت و در را بست .

پشت در اتاق رفتم اما نتوانستم وارد شوم . بوی سیگار را از پشت در بسته ی اتاق هم میشد حس کرد . دلم گرفته بود ، من باعث این حال بودم . به یادم آمد که چه قدر چشم هایش سر میز سرخ بودند، حتما سر درد داشت و حالا سیگار هم دردش را بیشتر میکرد .

در یک تصمیم ناگهانی در را باز کردم و داخل رفتم . نگاهش برای لحظه ای به سمت من کشیده شد و بعد نگاه برگرفت و پک دیگری به سیگارش زد. با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و روی پا بلند شدم و سیگار را از دستش گرفتم وگفتم :

-این چیه جدیدا همه اش دستته !

نگاهم کرد و زهر خندی زد :

-چیز بدی نیست . یه جور رفیقه برا درد !

من هم لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم :

-اِ ؟ خب اگر چیز بدی نیست چطوره منم بکشم !!

خوب میدانستم که خوشش نمی آید . به رویم اخم کرد و بعد سیگار را از دستم گرفت و در جا سیگاری خاموش کرد . لبخندی از سر رضایت زدم .

آهی کشید و گفت :

–میخوام برم بیرون یه کم راه برم . دوست داری باهام بیای ؟

لبخند زدم وگفتم :

–آره . میرم حاضر شم .

و بعد تنهایش گذاشتم . شاید این بهترین فرصت بود تا درست با او حرف بزنم . از این کلنجار رفتن با خودم بدم می آمد و خسته شده بودم.

شلوار جین مشکی و بارانی چرمم را پوشیدم و موهایم را بافتم ، شال سفیدی به سر انداختم . آرایش نکردم . بهراد که داخل آمد . به رویش لبخندی زدم . پالتوی پاییزه اش را از کمد برداشت و بعد عینک مطالعه اش را هم برداشت و به چشم زد . حدسم درست بود و حتما سر درد داشت . عطر زدم وکیفم را برداشتم . پشت سرم ایستاد و بافته ی موهایم را که از پشت شال پیدا بود کنار گردنم انداخت وزیر شال پنهان کرد وراه افتاد .

در لحظه ی آخر یادم آمد که صبح حلقه ام را فراموش کرده ام . برگشتم و برش داشتم . حلقه را که در دستم دید لبخند ماتی زد و بعد سوییچ را به دستم داد وگفت :

–تا یه جایی رو با ماشین میریم . میشه تو رانندگی کنی ، من سرم درد میکنه !

با لبخند سوییچ را گرفتم وگفتم :

–بریم .

ماشین را کناری پارک کردم و پیاده به راه افتادیم . دست هایش را درون جیب پالتویش فرو برده بود و نگاهش را هم به جلوی راهمان دوخته بود . نگاهم از روی شانه های استوارش سر خورد و دلم باز هم برای کنارش بودن تنگ شد و بغض در گلویم نشست و از خودم لجم گرفت . نگاهش به سمت من چرخید و قبل از آن که خودم را جمع وجور کنم غافل گیرم کرد . لبخند تلخی زد و بازو در بازویم انداخت و همان طور که دوباره به روبرو خیره میشد گفت :

––بغض نکن ! خودم به اندازه ی کافی دلم گرفته !

لبم را گزیدم و من هم نگاهم را به جلو دوختم . دل من هم گرفته بود وترس ودودلی به وجودم چنگ می انداخت . قبل تر از این فکر میکردم که اگر او مرا ببخشد آرام تر میشوم اما حالا که ظاهرا او مرا بخشیده بود باز هم دو دل بودم و فکر این که مبادا این بار اتفاق بدتری بیافتد رهایم نمیکرد . وقتی او ایستاد به خودم آمدم و متوقف شدم . پرسش گر نگاهش کردم . نگاهم کرد و گفت :

-یادته وقتی میخواستم قانعت کنم که مراسم عروسی رو زودتر بگیریم آوردمت اینجا و حرف زدیم ؟این قدر گفتم وگفتم تا راضیت کردم و وقتی به خودمون اومدیم که صاحب کافه میخواست تعطیل کنه ؟

نگاهم رو به خیابان و کافه ی پیش رو رفت و هم زمان لبخندی روی لب هایم نشست . پلک زدم و انگار تمام خاطره ی خوب آن روز پیش چشمم جان گرفت و بعد زمزمه وار گفتم :

-یادمه !

او هم لبخند زد و بعد با هم، هم قدم شدیم و به سمت کافه رفتیم . هر چند که فضای کافه و مردمش هم عوض شده بودند اما کافه همان کافه بود و میز گوشه ای پشت به خیابان انتظارمان را میکشید . با هم سر همان میز رفتیم و روبروی هم نشستیم . دست زیر چانه گذاشتم و باز هم چشم هایم را بستم . تصویری از خودم با همان شال قرمز و رژ همرنگ محبوبم در ذهنم نقش بست . بهراد روبرویم نشسته بود و عاشقانه نگاهم میکرد . پیراهن چهار خانه ای با ترکیبی از رنگ های گرم به تن داشت و و صورتش بر خلاف حالا کاملا تراشیده بود و اثری از این ته ریش نداشت .

-چه قدر زود گذشت !

چشم بازکردم و نگاهش کردم . او هم مثل من چانه اش را مهمان دست هایش کرده و در گذشته غرق شده بود . حرفی که می خواستم بزنم را سبک و سنگین کردم و گفتم :

-میدونی اون موقع چرا دلم نمیخواست که قبول کنم ؟

کمی اخم کردو بعد جواب داد :

-نه . چرا ؟

نگاهم را از او گرفتم و با مکث شروع کردم :

-می ترسیدم ! فکر میکردم که به یه نقطه ی کور رسیدم . اشکان من رو با تمام وجودم به زمین کوبیده بود ، با این که میدونستم اون قضایا کار پدرم بوده ولی دیگه به اشکان اعتماد نداشتم . بابا یه جورایی من رو با حقیقت

روبرو کرد و من فهمیدم که اگر با اشکان باشم هر روز باید دلم بلرزه که مبادا یکی از معشوقه های قبلیش بیاد و زندگی من بر باد بره.

این من رو ترسونده بود و مدام فکر میکردم مردی که عاشقم بود و عاشقش بودم این شد حالا یه غریبه با من چه میکنه ؟ هیچی از تو نمیدونستم . میگفتی دوستم داری با من مهربون بودی اما خشک و جدی بودی و از همه بدتر این که خود واقعی من رو نمیشناختی و میترسیدم که نتونم هیچ وقت باهات ارتباط برقرار کنم . ولی وقتی برام حرف زدی و ازخودت و حست گفتی آروم شدم و فکر کردم که بهتره به خودم این شانس رو بدم حس کردم میشه بهت اعتماد کرد و همین برای این که بخوام از نو شروع کنم کافی بود .

با لبخند حرفم را تمام کردم . و در همان لحظه پیش خدمت با کیک و قهوه ای که بهراد سفارش داده بود از راه رسید . شکر را داخل قهوه ام سرازیر کردم و گذاشتم تا او خوب درحرف هایم کند وکاش کند . برای مدتی هیچ کدام حرفی نزدیم وسکوت بینمان را صدای خوردن فنجان ها با شیشه ی میز و وسایل دیگر برهم میزد .

تا این که او به حرف آمد :

–میدونی چرا من اصرار کردم که زودتر ازدواج کنیم ؟

این بار من گفتم :

–نه ! چرا ؟

–چون حس کردم که ناراحتی . حس میکردم که باید از جو اون خونه دورت کنم . چون تو نگاهت پر از غم بود . آتنا الآن بعد دوسالی که از ازدواجمون میگذره بعد از همه ی چیز هایی که پشت سر گذاشتیم ابایی ندارم که بگم از همون روز اول عاشقت شدم . اره من خشک و جدی بودم اما نه برای تو ، چون ساده تر از اونی که فکرش رو بکنی بهت وابسته شدم . شاید اولش فقط یه دختر زیبا و مغرور رو دیدم و خواستم اما روز به روز حسم قوی تر و قوی تر شد . مخصوصا بعد از عقدمون وقتی که هر روز تعصب بیشتر روت پیدا کردم .

با مکث کوتاهی ادامه داد :

–توی زندگیمون سعی کردم همیشه بهت نشون بدم که چه قدر دوستت دارم و چه قدر برام مهمی ، همیشه فکر میکردم یه مرد خیلی چیز ها رو نباید به روش بیاره و باید محکم باشه اما الآن می فهمم یه مرد بدون

عشقش هیچی نیست . بهت سخت گذشت میدونم . بد کردم میدونم . اما نمیخوام که از دستت بدم . فکر این هم من رو نابود میکنه آتنا ! بیا و ببخش . ..بگذر و بذار که بگذریم و از نو بسازیم .

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به چشم هایش انداختم که پشت قاب عینک با تلاطم به من خیره بودند با عجز اعتراف کردم :

–میترسم !

با تعجب جواب داد :

–ازچی ؟

لبم را میان دندان هایم گرفتم و نگاهم را به فنجان خالی ام دوختم وگفتم :

–از این که این بار یه اتفاق بدتر بیافته .

دستش را روی دستم گذاشت و دستم را گرفت و فشرد .

–قول میدم هر اتفاقی بیافته پیشت باشم . قول میدم این بار نگذارم کوچکترین لطمه ای به تو و زندگیمون وارد شه . ..فقط ازم بگذر و برگرد .

قلبم با سرعت بیشتری تپید ، دستم بین دست هایش گرم شده بود و یخ قلبم را هم حرف هایش ذوب میکرد . او مرد من بود و من ابایی نداشتم که بگویم بیشتر از جانم دوستش دارم . لبخند روی لب هایم نشست و بغض گلویم به یک باره شکست و اشک هایم روانه شدند و بالاخره جواب دادم :

–باشه .

بالاخره او هم لبخند زد و با همان لبخند دست دراز کرد و گونه ام را لمس کرد و با انگشت شستش اشکم را پاک کرد . از جا بلند شد . پول حساب را روی میز گذاشت و منتظر من شد من هم از جا بلند شدم .

دستم را محکم گرفت و با هم از آن جاخارج شدیم . این بار مرا درست کنار خودش کشید و دستش را دور شانه ام حلقه کردو با هم قدم زدیم .

جلوی درخانه ایستادیم . با کلیدش در را باز کرد و بعد با لبخندی عمیق مرا به داخل خانه مان دعوت کرد . وارد شدم وکفش هایم را از پا کندم . پشت سر من داخل شد و در را پشت سرش را بست . دکمه های بارانی ام

را باز کردم و بعد سریع خودم را از شر آن خلاص کردم و بعد شالم را هم از سر کندم و موهایم را آزاد کردم . سرش را روی شانه ام گذاشت . لبخند من هم مثل خودش عمیق شد .

-میدونی با زنی که اسم طلاق میاره باید چه کار کرد ؟

ابرو بالا بردم و نگاهش کردم . سرش را جلو کشیدو آرام گفت :

-باید گوشش رو کشید ؟

و بعد محکم گوشم را کشید که باعث شد جیع کوتاهی بزنم . خندید وگفت :

-حقته !

گوشم را گرفتم و باز هم خندیدم . چه قدر دلم برای این روزهایمان تنگ شده بود ! چه قدر دلم برای با هم بودنمان تنگ شده بود و نمیدانستم .

-حالا میدونی با زنی که از شوهرش دوری میکنه و بی خبر میذاره میره باید چه کار کرد ؟

خودم را عقب کشیدم و گفتم :

-نه ! و مایلم نیستم که بدونم .

خندید و فاصله ی ایجاد شده را پر کرد و مرا بغل گرفت و محکم به خودش فشرد . روی موهایم را بوسید و گفت :

-باید بهش فهموند که جاش اینجاست . باید بهش فهموند که حق نداره از شوهرش دور باشه . حق نداره دل شوهرش رو بلرزونه .

من هم محکم بغلش کردم و دستم را بین موهای نرمش حرکت دادم . صورتش را به صورتم نزدیک کرد . . .

وقتی عقب کشید با تمام حسم به او خیره شدم و گفتم :

-دلم خیلی برات تنگ شده بود !

دستم را گرفت و بوسید . چشم هایم را بستم . آرامشمان با شنیدن صدای زنگ در برهم خورد . بهراد بلند شد و رفت تا ببیند چه کسی پشت در است .

نگاهی به آیفون انداخت و بعد با بهت گفت :

-آتی ! پاشو جمع وجور کن آقا جون !

برق از سرم پرید و بلند شدم . به سرعت لباس هایم را برداشتم و داخل اتاق خواب پریدم . سریع تاپ و شلوار جینم را با بلوز و دامن خانمانه تری عوض کردم و موهایم را جمع کردم . بهراد داخل اتاق امد و گفت :

-آتی بابا هیچی از قضابای بینمون نمیدونه !

من که خودم را برای توبیخ و بدخلقی پدرش آماده کرده بودم با بهت گفتم :

-چی ؟ چطوری ؟

خندیدو گفت :

-خب مدام پیچوندمش که درگیری و از این حرف ها فکر کنم به حرف هام شک کرده بود که الان بی خبر اومده . به هر حال حواست باشه .

این بار صدای زنگ در واحد بلند شد و بهراد رفت تا در را باز کند و من هم پشت سرش برای استقبال رفتم . در باز شد و نگاهم به پدرش افتاد که با همان سر و لباس همیشگی و اخم های درهمی که جزو لاینفک صورتش محسوب میشدند داخل آمد . بعد از بهراد جلو رفتم وگفتم :

-سلام آقاجون .

بی آن که لبخند بزند گفت :

-سلام عروس!

و بعد هم با بهراد وارد پذیرایی شدند . سریع به آشپزخانه رفتم و با وسایل پذیرایی برگشتم . بهراد داشت میگفت :

-از این ورا آقاجون ؟

-تو که به من سر نمیزنی پسر . گفتم من بیام .

بهراد ساکت ماند . خنده ام را خوردم وکنار بهراد نشستم .

-سایه ات سنگین شده عروس خانم!

خودم را جمع وجور کردم و گفتم :

-شرمنده آقاجون این مدت خیلی درگیر کار و بار بودم .

-خب اگر این همه وقتت گرفته میشه اصلا نرو . زن وظایف مهم تر از کار کردن داره . ماشالا وضعتون هم که خوبه احتیاجی ندارید که کار کنی !

با استیصال به بهراد نگاه کردم . پدرش همیشه همین طور بود . دوست داشت برای همه تصمیم بگیرد . بهراد هم ظاهرا حرف هایش را قبول میکرد و در عمل کار خودش را میکرد . میگفت که درست نیست جلوی پدری

که برایشان این همه زحمت کشیده بیاستد . از من هم میخواست که مثل خودش احترام پدرش را حفظ کنم که من هم همیشه همین کار را میکردم و کوتاه می امدم.

-کار برای آتنا بیشتر تفریحیه وگرنه ۳ روز بیشتر نمیره . اگه همه اش بخواد خونه باشه که حوصله اش سر میره!

پیش دستی برداشت و همان طور که از نان برنجی هایی که اورده بودم در دهان می گذاشت گفت :

-خوب بچه دار شید که حوصله ی هیچ کدومتون سر نره !!!

با حرص نفس کشیدم . از اول ازدواجمان تا به حالا حرف پدرش همیشه همین بود . این بار خودم به حرف آمدم :

-ما هنوز آمادگیش رو نداریم . ..یه کم زوده !

با اخم و لحنی جدی گفت :

-چی زوده ؟ سه ساله که ازدواج کردین . قراره کی آمادگیش رو پیدا کنید ؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم . این هم از بزرگتری که میخواست برایمان بزرگی کند اما هیچ از زندگی ما نمیدانست . بهراد دستش را روی پای من گذاشت تا آرامم کند و بعد رو به پدرش گفت :

-آقاجون شما که میدونی من مدام ماموریتم و آواره ی این شهر و اون شهر . آتنام که این جا کسی رو نداره که بخواد پیشش بمونه . برا همین باید صبر کنیم تا شرایطش باشه که من بتونم کارهامو جوری کنم که تو اون مدت کنارش باشم ، که فعلا نمیشه . البته به فکرش هستیم .

با ابروهایی بالا رفته به بهراد خیره شدم ودور از چشم پدرش سقلمه ای به پهلویش زدم که باعث شد خنده اش بگیرد . چه نطقی هم میکرد ! خوب بود که تازه مرا راضی کرده بود برگردم حالامیگفت به فکر بچه دار شدن هستیم !!!

-من نماز نخوندم . برام همون جای همیشگی سجاده بنداز . بعدم بیا باهات حرف دارم .

فهمیدم که امده تا با بهراد تنها حرف بزند . رفتم تا سجاده را بیاورم و او هم رفت تا وضو بگیرد . چشمم که به اتاق افتاد دست پاچه بهراد را صدا زدم .

-چی شده ؟

-زود بیا اینجا رو جمع کنیم وگرنه لو میریم .

او هم نگاهی به اتاق انداخت و بعد سریع دست به کار شدیم و اتاق را مرتب کردیم . بعد هم سریع رفتم تا حوله به دست پدرش بدهم .

آن ها به اتاق رفتند و من هم رفتم تا چای دم کنم . بهراد را صدا زدم تا سینی را ببرد . آمد و آرام گفت : خدا به خیر کنه .

با استرس گفتم :

-مگه چی شده ؟

دستم را که بین موهایم چنگ کرده بودم گرفت و انداخت .

-در مورد قضیه بهراد و حامی! حامی اومده خواستگاری بهار !

با دهانی باز گفتم :

-واقعا . پس بالاخره اومد !

خندید و گفت :

-پس تو میدونستی !

فهمیدم که سوتی دادم . لبم را گزیدم و خندیدم

-پس یادت باشه برای اینم تنبیهت کنم.

چشمکی زد . اخم کردم و گفتم :

-خب حالا تو ام ! بخوای اذیتم کنی باز قهر میکنم .

و بعد ابرو بالا انداختم . حرصش گرفت و گفت :

-اون رو که تو خواب ببینی !

خندیدم و گفتم :

-حالا باید چه کار کنی ؟

-هیچی باهاش حرف میزنم سعی میکنم راضیش کنم که رضایت بده . .هر چی خدا بخواد .

سینی را به دستش دادم و گفتم :

-هرچی خیره همون بشه . ..حالا اینو ببر . .

چشمی گفت و رفت .

فکر کردم که باید به بهار هم زنگ بزنم . در این مدت خیلی از حالش بی خبر مانده بودم .

بهراد رفت تا پدرش را بدرقه کند و من هم تند وتند ظرف ها را جمع کردم و داخل ماشین چیدم . هر چه اصرار کردم برای شام نماند و گفت که بهار تنهاست . صدای زنگ اس ام اسم را شنیدم . در کابینت را بستم وکنجکاو رفتم تا ببینم چه کسی برایم پیام فرستاده . به خیال این که یک اس ام اس تبلیغاتی یا معمولی است بازش کردم.

با دیدن متن اس ام اس دست وپاهایم شل شد و کف آشپزخانه سقوط کردم . دلهره به جانم افتاد و دست و پاهایم را گم کردم . نگاهم به متن رفت و لرزه بر اندامم افتاد و فکر کردم که چه قرارد بشود .

-آتی چی شده چرا اونجا نشستی ؟

ناتوان و زار نگاهم راه به او دوختم . با دیدن نگاه گیج وگنگ من سراسیمه شد و به سمتم دوید . .بلندم کرد و برد روی کاناپه گذاشت . لیوانی آب آورد و سعی کرد به خوردم بدهد . زبانم قفل شده بود . به زور جرعه ای در حلقم ریخت و بعد نگران گفت :

-عزیزم حرف بزن ! چی شد یه دفعه ای؟

مظلومانه و پر از بغض نگاهش کردم و فقط توانستم دستم را بالا بیاورم . دستی که همچنان گوشی را نگه داشته بود .

چند لحظه سکوت بینمان حاکم شد و بعد صدای فریاد های بهراد مرا از شوک در اورد . فریاد هایی که هر کدام از قبلی بلند تر بودند . .

-لعنتی . ..لعنتی . ..لعنتی . ..

نفس نفس زدم و فقط دست هایم را دور تنش حلقه کردم . الآن احتیاج داشتم که آرام باشد وآرامم کند نه این که فریاد بزند . .حالم را فهمید . بغلم گرفت و گفت :

-چیزی نیست . .نترس . ..چیزی نیست . ..

هق زدم و مقطع مقطع حرف زدم :

-نوشته . .بو.د..ن.باید..بر..می..گشتم . .نوشته . بود . .منتظر . .خخخ..خبرهای . .بد باشم . ..

-آروم باش . آروم باش . الآن به همون پلیسی که گفتی زنگ میزنیم یا اصلا میخوای بریم پیشش ؟

-اره .

-باشه عزیزم پس بشین تا من برم برات لباس بیارم .

بعد هم رفت . حالم خوش نبود . چرا ترس های من هم این قدر زود به واقعیت می پیوستند . چرا نمیشد من شاد بمانم . از این سایه ی شومی که مدام نزدیک و نزدیک تر میشد میترسیدم و هیچ چیز از این ترس دردناک تر نبود .

نمیخوام با یه دلشوره که افتاده توی جونم

تو رو از اتفاقی که نیافتاده بترسونم . ..

در اتاق سروان منتظر نشسته بودیم . در که باز شد هردو به احترامش بلند شدیم . بعد این که جواب سلام مرا داد با بهراد هم دست داد و احوال پرسی کرد . نشستیم و او هم روبروی ما نشست و با همان آرامش عجیب همیشگی گفت :

-خب چی شما رو به این جا کشونده ؟

من نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بهتربه خودم مسلط شوم . بهراد سریع تر از من بود :

-یه پیام تهدید آمیزبرای همسرم فرستاده شده . راستش هردو خیلی نگران شدیم واومدیم خدمتتون .

موشکافانه به صورت هایمان نگاهی انداخت و با سکوتش به بهراد فهماند که منتظر ادامه ی حرف هایش است .

-اگر خاطرتون باشه دفعه ی پیش که با هم صحبت کردیم گفتم که برای یه مدتی جدا زندگی میکنیم . خب من و خانومم با هم صحبت کردیم و مشکلمون رو حل کردیم . الآنم که دوسه روزه که دوباره کنار همیم...دقیقا مضمون پیام هم همینه ! نوشته شده نباید این کارو میکردیم وحالا باید منتظر خبرهای بد باشیم .

سروان از جا بلند شد و رو به بهراد کردو گفت :

-شماره ی خط رو به من بدید هر چند که حتما تا الان بلا استفاده اش کردن اما شاید بشه چیزی ازش فهمید .

گوشی ام را به دست بهراد دادم و او هم سریع شماره را به سروان داد و او هم از اتاق بیرون رفت .

با آرامش به بازوی بهراد تکیه کردم و سرم را روی شانه اش جا دادم . خسته بودم . گونه اش را به گونه ام چسباند و گفت :

-نگران هیچی نباش . نمیذارم هیچ اتفاقی برات بیافته .

سرم را بالا آوردم . نگاهش کردم و گفتم :

-خیلی خوبه که کنارمی .

عشق در نگاهمان موج میزد و من نگران بودم که نکند اتفاقی برای بهراد بیافتد . برای عشقی که انگار به جای کمرنگ شدن پر رنگ تر شده بود . با باز شدن در به خودم آمدم و صاف نشستم .

–تلفن هاتون پیگیری میشه . دورادور هم مراقب خواهیم بود . جای نگرانی نیست فقط هر اتفاقی میافته سریعا ما رو در جریان قرار بدید . قبل از اینکه خودتون هر اقدامی بکنید . روشنه ؟

هر دو جواب مثبت دادیم . سروان رو به بهراد گفت :

–توصیه میکنم حتی الامکان خانم تنها رفت و آمد نکنن . احتیاط شرط عقله .

بهراد با جدیت سری تکان داد و گفت :

–بله درسته . امر دیگه ای نیست ؟

سروان لبخند محوی زد و گفت :

–عرضی نیست .

ممنون و خدانگه دار .

من هم خداحافظی کوتاهی کردم و بعد به همراه بهراد از آن جا خارج شدیم .

از خواب که پریدم بهراد حاضر وآماده جلوی میز توالتم ایستاده بود . کمی طول کشید تا مغزم به کار بیافتد . با اخم موهای پریشانم را کنار زدم و با همان صدای گرفته گفتم :

–نمیشه نری ؟ با لبخند به سمت من چرخید و گفت :

–سلام خانوم خانوما . ..نه عزیزم باید برم .

نفسم را به بیرون فوت کردم و چیزی نگفتم .

–تو که قرار نیست امروز جایی بری ؟

سرم را به نفی تکان دادم.

–اگر یه وقتی خواستی بری بیرون حتما بهم زنگ بزن .

در جوابش با تنبلی گفتم :

–باشه .

کنارم نشست موهایم را جمع کرد و کنار گردنم انداخت .

–فردام که میری سرکار خودم میبرمت . نگران من هم نباش .

با چشم های بسته لبخند زدم وگفتم :

-باشه . مراقب خودت باش .

خم شد و با محبت گونه ام را بوسید . زیر لب خداحافظی زمزمه کرد و رفت . از خوابیدن که خسته شدم دل از رختخواب کندم و به آشپزخانه رفتم . سرسری صبحانه خوردم و بعد به یاد اوردم که میخواستم به آتیلا زنگ بزنم . ناهار درست میکردم که زنگ در به صدا در امد . به سمت در رفتم و بازش کردم . با دیدن آتیلا گل از گلم شکفت و در آغوشش گرفتم .

خندید وگفت :

-آتنا خانم . بذار بیام تو حالا !

خندیدم و به داخل خانه دعوتش کردم .

آرام ضربه ای به گونه ام زد و گفت :

-بی معرفت . دلم برات تنگ شده شوهرت رو دیدی من و یادت رفت .

-نه به خدا . درگیر بودم . حالا بیا برات میگم .

خندید :

-خبری از برگشتن نیست و موندنی شدی نه ؟

با تعجب گفتم :

-بهراد بهت گفت ؟

با خنده خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-اره گفتنش رو که بهراد گفت ولی مگه من خودم پیشبینی نکرده بودم که نمیذاره برگردی ؟

خندیدم . راست میگفت . چای تازه دم را به دستش دادم و روبرویش نشستم .

-خونه ی خیلی خوشگلی دارید .

من هم نگاهی به دور وبر انداختم و گفتم :

-سلیقه ی هردومونه . ترکیب یاسی و سفید رو هردومون دوست داشتیم .

نفس عمیقی کشید . جرعه ای چای نوشید و گفت :

-صبح با بهراد حرف زدم جریان پیام رو هم تعریف کرد . گفت که پلیس چی گفته . نگرانتم آتنا .

اخم هایم در هم رفت . همه نگران بودیم اما مگر کاری میشد کرد ؟ سکوت کردم . اهی کشید و گفت :

-ولش کن حال تو رو هم گرفتم . از این گذشته خیلی خوشحالم که دوباره کنار هم زندگی میکنین . به نظر من ارزشش رو داشت که ببخشی .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

-ببخشیم ! منم اشتباه کردم . یه جاهایی هم حق رو میدم به اون ، چون به اعتمادش لطمه زدم . ولی خوشحالم که هردومون غرور رو کنار گذاشتیم و نشستیم حرف زدیم . منم فراموش میکنم دردی رو که بعد از شنیدن حرف هاش کشیدم . اون فراموش میکنه که چه شد .

-زندگی همینه دیگه . راستی آبجی خانم بقیه ی وسایلت رو هم طبق دستور جناب شوهرتون اوردم . تو ماشینه . برم بیارم اصن یادم رفت !

بالبخند گفتم :

-زحمتت میشه . ..پس تو تا بری و بیای منم میز ناهار رو آماده کنم که کم کم بهرادم میاد .

از جا بلند شد و رفت تا وسایلم را بیاورد . من هم میز را چیدم . چند دقیقه بعد بهراد هم از راه رسید و با هم ناهار خوردیم . ..

صبح زیاد خوابیده بودم و خوابم نمیبرد . آتیلا که رفت ، بهراد هم رفته بود تا کمی بخوابد . من هم از اتاق بیرون امدم . بعد از این که از تماشای تلوزیون خسته شدم . تصمیم گرفتم به بهار زنگ بزنم . شماره گرفتم ومنتظر شدم . یک بوق . .دو بوق . ..سه بوق . ..

-سلام عروس !

بلند خندیدم و گفتم :

-سلام خواهر شوهر . ..چرا عین آقاجون سلام میکنی ؟

-کمال هم نشین اثر کرده . .آفتاب از کدوم طرف در اومده یاد من کردی آتنا خانم ؟

با خنده جواب دادم :

-زنگ زدم تشکرکنم بابت اینکه این مدت حواست به بهراد بود .

-کی ؟ من ؟

لحنش پر از خنده بود .

-برو دختر. معلومه که کارتو بوده وگرنه محاله آشپزخونه یه ماه بیافته دست بهراد و بازم این قدر تمیز باشه . تازه یه دونه لباس کثیف یا اتو نکرده هم نداشت . اینا نشونه های حضور یک زن تو خونه اس .

لحنش را مرموز کرد :

-شاید هوو اورده سرت .

-هیچ کس نه بهراد !

خندید و گفت :

-اره والا همینو بگو . از وقتی رفتی داداشم همه اش تو خودش بود . خوشحالم که دوباره برگشتی .

صادقانه گفتم :

-منم بدون بهراد زندگی برام خیلی سخته ولی این فاصله یه جورایی برای هردومون لازم بود . نمیدونم میدونی یا نه ولی وقتی که دعوا کردیم حرف های خوبی بهم نزدیم . هردومون خیلی همدیگرو ناراحت کردیم حالا که بهم فر صت دادیم ، آروم شدیم .

-میفهمم .

نفس عمیقی کشیدم و بحث را عوض کردم .

-شنیدم بالاخره حامی یه تکونی به خودش داد .

نفسش را داخل گوشی فوت کرد و با هیجان گفت :

-وای یادم نداز آتنا ! بابا توخونه جنگ جهانی راه انداخت .

روی مبل نشستم تا راحت باشم وبعد پرسیدم :

-چرا خب ؟

-میگفت من فکر میکردم تو رو مثل خواهرش میبینه که میذاشتم راحت بیاد و بره . حالا از تو خواستگاری کرده که چی ؟ منم گفتم که مایلم باهاش ازدواج کنم . اونم فهمید که این وسط یه خبرایی بوده دیگه . عصبی شده بود ناجور . ولی خب حامی رو فرستادم که با بهراد حرف بزنه . بهراد هم اقاجون رو آروم کرد . میدونی که رگ خواب آقاجون دستشه . مطمئنم بهراد قانعش کرده . الانم منتظریم ببینیم چی میشه . دعا کن .

-اولش میگفت تو کلی خواستگار بهتر داری چرا این . ولی خب فکر کنم دیگه راضی شده . اول که من گفتم از اون آدما با افکار قدیمی خوشم نمیاد ، بابا حسابی شاکی شد ولی خب دیگه گذشت .

بازهم خندیدم وپرسیدم :

–ایشالا که درست میشه .

–این چند وقته همه اش فکر میکنم چه قدر جای مادرم خالیه . .دلم خیلی تنگشه .

–خدا رحمتش کنه . منم همیشه جالی خالی مادرم رو حس میکنم بهار . دخترا همیشه تو لحظات سخت زندگیشون مادرشون رو میخوان .

–اره .

من بودم که مکالمه را تمام کردم :

–خب دیگه من برم یه چای دم کنم تا خان داداشت بیدار شه . نمازم نخوندم .

–باشه عزیزم . ممنون که زنگ زدی واقعا دلم برای دردودل کردن باهات تنگ شده بود .

–من هم همین طور بهار جان . هر وقت فرصت شد بیا پیشم باشه ؟

–باشه حتما سلام برسون خداحافظ .

تماس را قطع کردم و فکر کردم که من هم همیشه دلم برای مادرم تنگ میشود . مادری که هیچ وقت نتوانستم حضورش را درک کنم . این لغت برای من مساوی با حس های خوبی نبود . مساوی بود با یک دنیا دل تنگی و دلگیری . نامادری ام که هیچ وقت برای من مادر نشده بود و همیشه نامادری ماند .

همیشه حسرت به دل داشتم که یک بار معنی کلمه را درست درک کنم . من از مادری فقط مادربزرگم را به یاد داشتم و مهربانی های بی اندازه اش . پدرم هم که . ..پدرم . ..مردی که همیشه بود و نبود ! مرد خانه ای که شاید برای نا مادری ام همسری نمونه بود اما برای من پدری نمونه نبود !بیشتر منبع پول های بی حسابی بود که به حسابم می امدند و میرفتند و محبت هایش هم خشک و خالی و سالی یک بار بود .

هر چه من بزرگتر شدم او کمرنگ وکمرنگ تر شد تا جایی که بعد از ازدواجم به کل محو شد . زندگی من تا قبل از بهراد خالی بود . .خالی از وجود آدم های خوب . یک خاله داشتم که سال های خیلی دور چند باری دیده بودمش وب عد هم دست شوهرش را گرفته بود و برای همیشه از ایران رفته بود و یکی عمه پیر که نه او سراغی از ما میگرفت نه ما از او . شاید هم مرده بود من نمیدانستم !

قدیم تر ها مادربزرگ بود . مادرپدر که بر خلاف پدرم خیلی مهربان بود . و به خصوص مرا خیلی دوست میداشت . به جای نامادری ام موهایم را میبافت و خوراکی های رنگارنگ به دستم میداد . برایم قرآن میخواند و حتی یادم است آن چادر نمازی را که خودش برایم دوخته بود . اما افسوس که اوهم زود رفت و باز هم من

ماندم و آتیلا و تنهایی وتنهایی . ..همیشه ادم های خوب زود تراز صحنه محو میشوند . ..مثل مادرم . .مثل مادربزرگ... به خودم آمدم وبغضی که نم اشک را مهمان چشم هایم کرده بود را پس زدم .

لعنت به همه ی گذشته ها . کاش میشد که هیچ وقت این گذشته ها را به خاطر نیاورد . کاش میشد که همه چیز را فراموش کرد . همه ی آدم هایی را که بودند و نبودند را . کاش میشد که فکر کنم زندگی ام از حضور بهراد شروع شده و با حضور او هم تمام میشود . مردی که حضورش حضور همه ی خوبی هایم بود . مردی که با تمام بد وخوب هایم دوست داشت و باتمام بد و خوب هایش دوستش داشتم . یامد امد که مادربزرگ همان سال های دور میگفت :

-روزی بزرگ میشی . ازدواج میکنی . سایه سرپیدا میکنی . مرد حامی زنه عروسکم . پشتوانه ی عزت و آبروی زنه . خدا بیامرزه آقاجانت رو .

لبخند زدم و این بار شروع به خواندن فاتحه کردم . برای خودم خنده دار بود ! من همان فرزند ناخلفی بودم که حاضر نمیشدم سر مزار پدرم بروم ! حالا داشتم برای مادربزرگ فاتحه میخواندم . نگاهم را دور تا دور خانه ی زیبایمان چرخاندم و فکر کردم که دلم میخواهد یک بچه داشته باشم تا همه ی چیزهایی که خودم نداشتم را برایش فراهم کنم . ..فکر کردم که پیر میشوم و برای نوه هایم از مادربزرگم میگویم . برایشان قرآن میخوانم و چادر نماز میدوزم . برایشان از بدخوب های عمرم میگویم . از عشق میگویم .

-خانومم حواست کجاست ؟

با دیدن بهراد تکانی خوردم و به خودم آمدم . شوکه به ساعت نگاهی انداختم . کی این همه وقت گذشته بود ؟ دست پاچه دوباره زیر چشم هایم دست کشیدم مبادا اشکی غلتیده باشد .

-چی شده بانو ؟ تو چی اینطور غرق شده بودی ؟

به آرامی جواب دادم :

-یاد گذشته افتادم..یاد مادر بزرگم . ..بهراد تا حالا بهت گفته بودم که یه مادربزرگ مهربون داشتم ؟

کنارم روی مبل نشست و موهایم را بهم ریخت .

-نه نگفته بودی . خوش به حالت میدونی من هیچ کدوم مادربزرگام رو ندیدم ؟

با غم خندیدم و جواب دادم :

-عوضش تو مادرت و دیدی .

چشم هایش پر از غم شد .

-پس بگو یاد چی افتادی که بغض کردی . دیوونه دوست ندارم اینجوری ببینمت . .گور بابای گذشته !

لبخند زدم و او هم با لبخند من خندید و باز هم موهایم را نوازش کرد . گاهی بچه میشدم . گاهی چه قدر خوب بود که کنار او بچه شوم . نگاهش کردم و دل دل کردم که حرفم را بزنم یا نه . ..

-بهراد ؟؟

نگاهم کرد و گفت :

-جونم ؟

-یه چیزی میخوام . .یه چیزی که تا حالا نمیخواستم داشته باشم ولی حالا میخوام . .

مشکوک نگاهم کرد . گفتم :

-وقتی همه ی این ماجراها تموم شد . .وقتی دوباره آرامش به زندگیمون برگشت . وقتی که دوباره زندگیمون مثل سابق شد . ..دلم میخواد . ..دلم میخواد . ..

منتظر نگاهم کرد . دستش را بین دست های سردم گرفتم و ادامه دادم :

-دلم یه بچه میخواد که خونمون رو پر از هیاهو کنه . بچه ای که عمرمون رو براش بذاریم . که تو پدرش باشی و من کنارش معنی کلمه ی مادر رو درست درک کنم . ..

خودش را جلوتر کشید وسرم را به سینه اش گرفت . دست هایم را محکم دور شانه هایش حلقه کردم.

-منم همینو میخوام آتی . .ولی تو ازم قول گرفته بودی که . ..

حرفش را بریدم .

-میدونم بهراد . ولی حالا میخوام . دوست دارم بیشتر از قبل بهم پیوند بخوریم . جوری که دیگه اگر بخوایم هم جدا نشیم . دلم میخواد ثمره ی زندگیمون روببینم .

-خوشحالم عزیزم . فکر میکنی من چطور پدری بشم ؟

صادقانه گفتم :

-تو بهترین پدر دنیا میشی . خندید و روی موهایم بوسه زد . به خودم گفتم : گذشته ها برای گذشته هایند . میشود آینده ای سپید ساخت .

جلوی آینه ایستادم ومقنعه ام را برای بار هزارم جلو کشیدم تا چتری هایم را پنهان کنم اما فایده ای نداشت و باز با نافرمانی بیرون میریختند . چشم تنگ کردم تا ببینم خط چشم های سرمه ای ام قرینه هستند یا نه . بعد

هم به یک برق لب اکتفا کردم . حلقه و ساعتم را به دست انداختم . بهراد از پذیرایی صدایم زد . کیفم را برداشتم و بیرون رفتم :

-من حاضرم !

غر زد :

-چه عجب خانوم ! بدو دیرمیشه .

پشت چشمی برایش نازک کردم .

-چه خوبم خوشگل کردی . حیف که وقت نداریم وگرنه الان باید میرفتی این خط چشم خوشگله رو پاک میکردی.

موذیانه ابرو بالا بردم و گفتم :

-عمرا ! اینجوری میشد دوباره میرفتم خونه داداشم .

حرصش گرفت وگفت :

-خانومم این دفعه یه خونه داداشمی نشونت بدم که بیا و ببین .

خندیدم و گفتم :

-فعلا که دور دور منه . بیا بریم .

سوییچ را برایم روی هوا انداخت . درراه آهنگ ملایمی گوش میکردیم و صحبت میکردیم .

-میگم آتی من ماشین رو میبرم ظهری میام دنبالت .

در جوابش گفتم :

-باشه ببر ولی نمیخواد بیای دنبالم . من خودم برمیگردم نمیدونی چه قدر دلم برای پیاده روی تنگ شده . تمام مدتی که قهر بودیم همه اش آرسن لوپن بازی در می آوردم که از تو فرار کنم تا الآنم که وضع اینجوری بوده .

-نه خیر نمیخواد . هنوزم خطر هست .

غر زدم :

-بابا مراقبم . دیدی که یه ماه گذشته خبری هم نشده . سروان هم که گفت مراقب باشیم که هستیم .

-احتیاط شرط عقله خانم . از کجا معلوم طرف منتظر یه فرصت نباشه ؟ خودم میام دنبالت !

نفسم را با حرص به بیرون فرستادم و دیگر حرفی نزدم .

-راستی از اشکان خبر جدید نداری؟

–از همون دفعه ای که خودتم بودی و زنگ زد گفت یه مدتی داره میره سفر کاری تا حالا خبری ازش ندارم .

–داشتم فکر میکردم که بد نیست یه ذره بیشتر باهاش آشنا شم . تو این مدت خیلی به تو کمک کرده .

جلوی مدرسه راهنما زدم و ماشین را کنار کشیدم . بعد برگشتم و با تعجب به او خیره شدم . این همه منطق از بهراد با آن همه تعصب به معنی واقعی کلمه بعید بود .

–اونجوری نگاهم نکن . .برو سر کارت که منم دیرم نشه .

همان طور بهت زده کمربند امینی ام را باز کردم وب رگشتم تا کیفم را از صندلی عقب بردارم . او هم خم شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت . خنده ام را خوردم وگفتم :

–دیوونه جلوی مدرسه ؟ نمیگی بچه ها میبینن !

انگشتش را روی لب هایم گذاشت و گفت :

–هیش . خب ببینن زنمی دلم خواست .

دقیق نگاهش کردم و گفتم :

–والا من که از کارای تو سردر نمیارم ولی با بوسم خر نمیشم ! بله !

–دور از جونت عزیزم..این از سیاست های مردونه اس . آدم باید دشمنش رو هم کنار دستش نگه داره .

خنده ام گرفت :

–پس بگو . .سیاست مدار شدی !!

خندید :

–بودم !

کیفم را روی شانه ام گذاشتم وگفتم :

–بله بر منکرش لعنت . پس خداحافظ جناب سیاست مدار !

نمایشی برایم سر خم کرد و گفت :

–خدانگه دار بانو !

و بعد از من او هم پیاده شد تا سمت راننده بنشیند . من هم دستی تکان دادم وداخل مدرسه رفتم .

کنار بهراد نشستم و شماره ی اشکان را گرفتم . گوشی را برداشت اما مشغول بحث کردن با شخص دیگری بود .

.–با من بحث نکن کاری که میگم رو انجام بده . ..اقای مهندس . ..ای بابا !

آرام دهنی گوشی را گرفتم و رو به بهراد گفتم :

–فکر کنم داره با کسی بحث میکنه .

–الو ؟ الو ؟ آتنا ؟

به خودم آمدم وگفتم :

–سلام اشکان .

صدایش خسته بود .

–سلام . .میبخشی حواسم به این یارو بود . منتظر موندی .

–نه خواهش می کنم . خوبی ؟ از سفر برگشتی ؟

–ممنون من خوبم . تو خوبی ؟ همسرت خوبه ؟ آره یه دو سه روزی میشه .

خندیدم و گفتم :

–مام خوبیم . بهرادم سلام میرسونه . خب به سلامتی .

–سلام برسون . خبری شده ؟ نکنه اتفاق جدیدی افتاده ؟

–نه نگران نشو خبری نست . راستش بهراد پیشنهاد کرد که دعوت کنم دور هم باشیم . وقت داری ؟

صدایش آرام شد :

–برای تو همیشه وقت دارم . کی ؟

–پنج شنبه شب خوبه ؟

–عالیه میبینمتون . از همسرت هم تشکر کن .

–چشم خداحافظ .

خداحفظی کردم و بعد رو به بهراد گفتم :

–اوامر شمام اطاعت شد . راضی شدی آقا ؟

به رویم لبخند زد :

–بله عزیزم ممنون .

سرم را روی شانه اش گذاشتم و حرفی نزدم . اگر دیدن وحرف زدن با اشکان حال بهراد را بهتر میکرد من حرفی نداشتم .

شال طوسی رنگم را روی سر انداختم . با آن سارافون طوسی و زیر سارافونی صورتی با نمک شده بودم . تیپم بهراد پسند و خانمانه بود . به افکارم خندیدم و سراغ میز شام رفتم .

میز بی نقصی چیدم و خانه ام را برانداز کردم . همه جا از تمیزی برق میزد . روی میز کوچک کنار کاناپه های یاسی و سفیدم پر از عکس های از خودم و بهراد بود که در قاب های فانتزی جا داده شده بودند وکنار آن ها هم در یک گلدان نقره ای دسته گلی از لاله های مصنوعی . سمت راست کنسولم قاب عکسی از خانواده ی بهراد قرار داشت و سمت چپ عکسی از آتیلا که به تازگی قابش کرده بودم.

-آتی اون حوله ی من رو میاری ؟

به خودم آمدم و سمت اتاق رفتم تا حوله اش را بدهم . جان به جانش میکردی حواس پرت بود و همیشه فراموش میکرد حوله اش را داخل رخت کن ببرد . رفتم تا حوله را به دست همسرم بدهم .

نگاهش کردم که چه قدر در ان لباس ها جذاب شده بود .

پیراهنی که پوست پیازی بود با آن چشم و ابروی مشکی اش غوغا میکرد . عطرش را که روی لباسش اسپری کرد بوی خوشی فضا را پر کرد . لبخند زدم و دهان باز کردم تا حرفی بزنم که زنگ در خبر از رسیدن اشکان داد .

جلوی در جعبه ی ربان پیچ شده ی شکلاتی که به همراه آورده بود را به دست من داد و بعد با بهراد احوال پرسی کرد . ما هم کوتاه سلام وعلیک کردیم و بعد باهم وارد پذیرایی شدیم .

سعی میکردم بیشتر زمان را در آشپزخانه بگذرانم.حس میکردم که بهراد دوست دارد بیشتر با اشکان صحبت کند ونمیخواستم که این فرصت را از او بگیرم ، چرا که میدانستم در حضور من باز هم حرف هایش را نخواهد زد .

شام را مابین مکالمه های صمیمانه سه نفره صرف کردیم و من سعی کردم طوری رفتار کنم که هم اشکان و هم بهراد هر کدام جایگاهشان را در قلب من بفهمند . بهراد از کار و بار اشکان میپرسید و اشکان هم با

خونسردی جواب میداد و از وضعیت بازار میگفت اما نمیدانم چرا من حس خوبی به نگاه هاشان به یکدیگر نداشتم . انگار بیشتر تظاهر میکردند که رابطه شان خیلی خوب است . بعد از شام بهراد به بهانه ی نشان دادن اتاق کارش اشکان را به آن جا برد ومن به خوبی فهمیدم که میخواهد با او حرف بزند .

وسایل شام را جا به جا کردم و بعد نیرویی مرا به پشت در کشاند . دلم میخواست بدانم همسرم ، مردی که میگفت دیگر اعتمادش به من را از دست نمی دهد چه افکاری در سر دارد.

-راستش رو بگم انتظار این دعوت رو نداشتم، یعنی فکر میکردم حتی نخوای آتنا با من کوچکترین ارتباطی داشته باشه .

صدای بهراد را شنیدم :

-خب راستش خیلی هم افکارت بیراه نبودن ، ولی اگر این کارو میکردم آتنا رو آزار میدادم و نمیخواستم که این طور شه . در ضمن تو خیلی کمکش کردی . .

-کاری نکردم . من برای آرامشش هر کاری میکنم .

سوال بهراد دلهره به جانم انداخت :

-هنوز دوستش داری ؟

-چه اهمیتی داره ؟ اون زنته !

-آره ولی خب این فکر که تو و زنم عاشق هم بودید خیلی عذاب آوره !

لحن اشکان تلخ بود .

-خودت داری میگی بودیم ! هیچ کدوم از ما دیگه اون آدمای سابق نیستیم . من نتونستم آتنا رو برا خودم حفظ کنم و از دستش دادم، اونم منو فراموش کرد . نیمدونی که چه قدر دوستت داره ؟

-معلومه که میدونم ! منم عاشقشم !

-به نظرم اگر میدونستی این سوالا ازم نمی پرسیدی . نمیدونی چه قدر وقتی ازت دوری میکرد گرفته و ناراحت بود ! چه قدر درد میکشید !

بهراد سکوت کرد و این سکوتش برای من درد آور بود . هم درکش میکردم و هم نمیکردم !

-اونی که من عاشقش بودم این ادمی که الآن این قدر تو رو دوست داره و هر کاری بکنی بازم می بخشت نیست ! آتنای من این قدر مغرور بود که حتی برای عشق هم از غرورش نمیگذشت ! شیطون وگستاخ بود ، هیچ حرف وکاری رو بی حساب نمیگذاشت ، از کسی نمیترسید .

هر جور میخواست می پوشبد ، هر کاری میخواست میکرد . حتی من هم نمی تونستم بهش بگم چه کار بکنه و چه کار نکنه ! حالا یه نگاه به زن خودت بنداز . ببین جوری لباس می پوشه که تو دوست داری . جوری رفتار میکنه که تو میخوای.. آروم و متین . .خانم و با وقاره . پای تو و غرور تو که وسط باشه از خودش وغرورشم میگذره .

بیشتر از خودش برای تو و احساس تو ارزش قایل ! میبینی ؟ زن تو با عشق من فقط یه چهره ی مشابه دارن ، یا یه تن صدا ، ولی دنیای با هم فرق میکنن ! نمیخوام نصیحت کنم یا هر چی ، ولی آتنا به تو یه فرصت دوباره داد و به من نه ! از فرصتت خوب استفاده کن .

–میدونم ! حرف هام رو به حساب این نذار که فکری در مورد زنم یا تو میکنم . اصلا اینطور نیست . فقط گاهی فکر میکردم که میخوام بدونم الآن نگاهتون بهم چه جوریه .

لبخند کمرنگی روی لبم نشست . دلم نمیخواست به روی بهراد یا اشکان بیاورم که حرف هایشان را شنیده ام . بهتر بود گاهی هر کسی خودش را به ندیدن و نشنیدن بزند . گاهی این برای حفظ رابطه لازم بود .

با ظرف های میوه وارد اتاق شدم . در زدم و وارد شدم . هر دو مشغول سیگار کشیدن به پنجره تکیه زده و در افکار خویش غرق شده بودند . اتاق در هاله ای از دود فرو رفته بود . با اخم گفتم:

–آخه این چیه همه اش دستتونه . بیاید میوه آوردم .

بهراد کنارم آمد و با مهربانی گفت :

–ممنون خانمی !

بدون این که اخم هایم را باز کنم گفتم :

–قرار بود دیگه نکشی !

سیگار را در جا سیگاری خفه کرد و گفت :

–چشم نمیکشم ! اخم نکن .

آرام لبخند زدم . اشکان نگاهی به ما کرد و بعد زهرخندی نگاه از ما گرفت و دوباره به فضای بیرون خیره شد و سیگارش را دود کرد . مشغول پوست کندن میوه شدم که موبایل اشکان زنگ خورد . عذرخواهی کرد و جواب داد

–بله ؟

–یه خانم ؟!!!

-حتما !! اتفاقی براشون افتاده ؟

-بله . آدرس رو لطف کنید ؟ کدوم بیمارستان ؟

-چی آگاهی !

من و بهراد مات و مبهوت به مکالمه ی عجیب او گوش سپرده بودیم .

-تا نیم ساعت دیگه خودم رو می رسونم .

تماس قطع شد . بهراد زودتر از من پرسید:

-چیزی شده ؟

اشکان رنگ پریده و کلافه سیگارش را در جا سیگاری پرت کرد و جواب داد :

-یه خانم رو پیدا کردن . درست نمیدونم چه اتفاقی براش افتاده ولی شماره ی من آخرین شماره ی لیست تماس هاش بوده . خواستن برم تا شاید بتونم شناساییش کنم .

بهراد گفت :

-وایستا منم برم حاضر شم باهم بریم .

-نه ممنون . میرم اگر به کمکتون احتیاج داشتم تماس میگیرم . آتنا میشه لطفا کت من رو بیاری ؟

به سمت جا لباسی دویدم تا کتش را بیاورم .

سریع وسایلش را برداشت و سرسری خداحافظی کرد و رفت . قول داد که به ما هم خبر بدهد . فکرم مدام این درو آن در میزد . اشکان اینجا کسی را نداشت . عمویش که در واقع نا پدری اش بود که ازدواج کرده و شهرستان زندگی میکرد . مادرش که نمیتوانست باشد . عموی بزرگ و زن عمویش هم که برای تعطیلات ژانویه به سفر رفته بودند .

-آتی بهتره بریم استراحت کنیم . گفت که زنگ میزنه دیگه !

گیج به بهراد نگاه کردم و بعد از این که تازه متوجه حرف هایش شدم بی حرف به او پیوستم . چراغ ها را خاموش کرد و به اتاقمان رفتیم .

-آتی ؟ آتی خانم ؟

وقتی چشم هایم را بازکردم احساس کردم که اصلا نخوابیده ام . آن قدر افکارم آشفته شده بودند که تا صبح بارها از خواب پریده بودم . کمی طول کشید تا حواسم جمع شود .

-بیداری عزیزم ؟

نفس عمیقی کشیدم وب ا تنبلی گفتم :

-اوهوم !

-گوشت با منه ؟ پاشو کارت دارم .

کلافه نشستم وغر زدم :

-بله؟

-اشکان زنگ زد .

به یک باره کل ماجراهای دیشب را به یاد آوردم و هوشیار شدم .

-خب ؟ چی شد ؟

-خب . .خب چه جوری بگم . ..

سراسیمه گفتم :

-بهراد دق کردم بگو ! کی بود اون زن ؟

نفس عمیقی کشید و با احتیاط کلمه را ادا کرد :

-سارا !!

چشم هایم گشاد شدند . سارا پیدا شده بود . میشد جواب سوال هایمان را بگیریم . با شادی گفتم :

-واقعا ؟ سارا پیدا شده ؟ حالش که خوبه ؟

از گرفتگی قیافه ی بهراد تعجب کردم ، قبل از آن که دلیلش را بپرسم گفت :

-مرده !

خون در رگ هایم منجمد شد . مرده بود !؟ به همین راحتی ؟ بی آن که گره ای از این معما باز کند ؟

-به نظر میاد خودکشی بوده . مصرف بالای مواد ! اما پلیس احتمال قتل رو هم در نظر گرفته . به اشکان شک داشتن که خب اونم شاهد داشت که زمان حدودی قتل شرکت بوده . بعدشم که مهمون ما بود . خانواده اش هم ایران نیستن ، مونده اشکان .

بهراد حرف میزد و من مات مانده بودم .

-تنها کسی که میتونست گره ی این داستان رو باز کنه مرده !

سعی کرد مرا آرام کند :

-خیلی خب بالاخره این مشکلم حل میشه . یعنی حلش میکنیم . من کنارتم .

آرام به آغوشش خزیدم و اشک هایم رها کردم .

-چرا آرامش به من نیمده ؟ چرا عمر خوشحالی هام این قدر کوتاهه ؟ چرا این قدر بدشانسم !

-من تنهات نمیذارم که ! با هم همه چیزو درست میکنیم . آروم باش . امیدت بخدا باشه .

امید ؟ چه قدر این واژه بی معنی شده بود . چه قدر گم شده بود معنی این کلمه . از این که امید هایم نا امید شوند خسته بودم . امیدهایم همه رو به مرگ میرفتند . رو به افول .

حالم خوش نبود . در واقع اصلا خوش نبود . اشکان درگیر کارهای سارا بود و قرار شده بود که عمو و زن عمویش هم به زودی برگردند . مدرکی برای قتل در دست نداشتند و همین باعث شد که خودکشی تایید شود . اشکان حال خوشی نداشت و شوک زده شده بود و به از دست رفتن تنها امیدمان می اندیشید . به این که چه قدر در غرق شدن سارا مقصر است ! وم ن فکر میکردم که چه قدر بین همه ی آدم های داستان زندگی من ، اشکان تنها ماند و درد کشید و همیشه تقصیر ها را برگردن گرفت .

بهراد هم که دوباره بین این همه دردسر ، ماموریت دو روزه رفته بود و آتیلا این دو روز را کنار من می ماند . قرص معده ای از بسته برداشتم و با مشتی آب خوردم . دست های خیسم را به گونه هایم زدم تا کمی از حرارتم کم شود . چند روز بود که معده ام به هم ریخته بود و این سوغات اعصاب خرابم بود ، تنم داغ میشد و سر درد میگرفتم .

کیفم را جمع وجور کردم واز دستشویی مدرسه خارج شدم . صدای هلهله ی بچه ها در سرم می پیچید . دلم آرامش می خواست . دلم می خواست فقط بخوابم ، با این که خوب می خوابیدم اما باز هم احساس خستگی میکردم . وارد دفتر شدم . خانم محسنی نگاهی به من انداخت و بعد همان طور که بخش نامه ای را به برد سنجاق میکرد گفت :

-آتنا جان حالت خوش نیست ؟ رنگت خیلی پریده .

یکی از چای های آماده ی روی میز را برداشتم و همان طور که قندی هم داخل دهانم میگذاشتم گفتم :

-نمیدونم چند روزه بهم ریخته ام . یه خورده وضع اعصابم بهم ریخته . معده ام قاتی کرده صبحانه هم نمی تونم بخورم رنگ پریدگیم مال اینه . ..

با مهربانی گفت :

-یه دکتر میرفتی خب .

لبخند زدم .

-در اولین فرصت . چشم!

-برو یه کم استراحت کن . راستی خانم مدیر گفت که آخر وقت بری پیشش که هم چک آخرت رو بگیری هم برای سال آینده هم صحبت کنید . ایشالا هستی دیگه ؟

کلافه شده بودم . با مقنعه ام خودم را باد زدم وگفتم :

-نمیدونم راستش . واقعا امسال خیلی بهم فشار اومد و سال بدی بود . از یه طرف همسرم هم ناراحته که همه وقتم پر شده از طرفی هم خب راستش رو بخواید . ..

کمی مکث کردم و با خجالت اضافه کردم :

-قصد داریم بچه دار شیم .

خندید و آرام زیر گوشم گفت :

-پس مبارک باشه . ببینم نکنه این حال هم برای همینه ؟

چای در گلویم پرید و تشکری که تا نوک زبانم آمده بود ناگفته ماند . به سرعت در ذهنم روزها را شمارش کردم و بیشتر ترسیدم . به خودم که آمدم خانم محسنی رفته بود تا زنگ مدرسه را بزند و من یخ زده همان جا مانده بودم و به خودم امید میدادم . قبلا هم شده بود که عادتم عقب بیافتد . ..حال این روزهایم ، هم به خاطر اعصابم بود . پاهایم را به سمت کلاس کشیدم که موبایلم زنگ خورد . گیج وگنگ جواب دادم :

-بله ؟

-الو آتنا ؟

چند لحظه طول کشید تا صدای اشکان را بشناسم . .پرسیدم :

-چی شده ؟

-یه اتفاقایی افتاده که حس کردم شمام باید بدونید . به بهراد زنگ زدم در دسترس نبود .

دلواپسم کرد . سریع جواب دادم :

-بهراد ماموریته . چی شده ؟

-صبح از پست یه بسته برام رسید . بازش که کردم دیدم یه سررسیده اولش اسم سارا نوشته شده بود . یه کاغذ هم گذاشته بود وگفته بود که این رو به دست پلیس برسونم چون جون یکی در خطره ، منم خواستم همین کار

رو بکنم . گذاشتمش تو سامسونتم و رفتم سمت آگاهی . جلوی اداره همین که از ماشین پیاده شدم یه موتور زد بهم و کیف رو قاپید . آتنا من مطمئنم اون دفتر هر چی که بود مربوطه به همین قضیه ای میشه که همه درگیرش شدیم ، این دزدی هم اتفاقی نیست !

باز هم همان حس ترس بر من غلبه کرد . گفتم :

-الآن کجایی ؟

-تازه از پیش سروان اومدم دارم میرم شرکت ، زنگ زدم که بگم بیشتر مراقب باشی پلیس هم مراقبه ولی خب اگر بهرادم نیست امشب رو تنها نمون !

بی حال جواب دادم :

-نه تنها نیستم آتیلا هست . چیز دیگه ای تو کیفت نبود ؟

صدای او هم مثل همیشه و با آرامش نبود .

-چرا یه سری اوراق شرکت وتمام دسته کلیدام ویه سری خرت و پرت . اصلانمیدونم باید چه کار کنم! هنوز گیجم .

سکوت کردم .

-تو چرا هیچی نمیگی ؟ حالت خوبه ؟

آن قدر ذهنم مشغول بود که زبانم کار نمی کرد .

-خوبم ! باید برم سر کلاس . بعد زنگ میزنم .

و قطع کردم . حرف های اشکان در سرم تکرار میشدند . جان کسی در خطر بود و من شک نداشتم که آن یک نفر خود منم ! حس بدی داشتم .

با متصدی آزمایشگاه سر وکله زدم و گفتم :

-من واقعا عجله دارم . امکانش نیست که تا فردا بعد از ظهر صبر کنم .

با اخم گفت :

-خانم مسئولمون اصلا الان نیستن . جواب رو فردا بعد از ظهر فقط میتونیم تحویل بدیم .

درمانده نگاهش کردم که گفت :

-تنها کاری که میتونم براتون بکنم اینه که جوابتون رو صبح فردا حاضر کنم از این زودتر نمیشه .

مجبوری قبول کردم و بعد از تشکر کوتاهی به سمت خانه راه افتادم .

گیج و منگ بودم ، نمیدانستم که باید چیزی به بهراد بگویم یا نه . مخصوصا که مطمئن نبودم . دزدیده شدن کیف و دفتر ، مرگ سارا ، عکس ها ، پیام ها . همه ی این ها قطعا بهم مربوط بودند فقط افسوس که من نمی فهمیدم ربطشان چیست .

بهراد هم از وقتی رفته بود زنگی نزده بود و همین بیشتر دلواپسم میکرد . قرار بود شب برگردد . نگاهی به دور وبر خانه ام انداختم و متوجه شدم که آتیلا هنوز نیامده است . نمی دانم چه شد که گریه ام گرفت . روی مبل نشستم و بلند زیر گریه زدم . ..کاش حداقل بهراد بود تا آرامم کند ، من الآن به او احتیاج داشتم . ..متنفر بودم از این غیبت های گاه و بیگاه . ازاین که همیشه دلم در تب و تاب باشد که کجاست و کی برمی گردد و حالش چه طور است. تلفن خانه زنگ خورد . سریع صدایم را صاف کردم تا تلفن را جواب بدهم . شماره ی بهراد بود .

صدا بد می آمد .

-آتی ؟ صدا میاد ؟

با بدخلقی گفتم :

-معلوم هست کجایی بهراد ؟ مردم از دلشوره .

صدای خنده اش پیچید :

-آتی داری گریه میکنی ؟ از اوایل ازدواجمون به بعد یاد ندارم که برای ماموریت رفتن من گریه کرده باشی.

و باز خندید . حرصی گفتم :

-بهراد !

ملایم گفت :

-عزیزم تو راه بودم . جاده مشکل پیدا کرده مجبورم امشب رو بمونم تا صبح که باز بشه راه بیافتم . آتیلا امشب رو هم پیشت هست ؟

آه از نهادم در آمد .

-هنوز نیمده از سر کارش . کاش میومدی . کلی حرف دارم باهات .

-خانمی صبح میام دربست در خدمتت . مراقب خودت هستی ؟ تنها از خونه بیرون نرو .

فقط گفتم :

-چشم!

-چشمای دریاییت بی بلا . شب خوش .

تماس را قطع کردم و نا امید روی مبل نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم . چه شب بدی بود امشب . دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم تا کمی سبک شوم . نمیدانم چه قدر گذشته بود که در باز شد و آتیلا داخل آمد . قبل از آن که سلام کنم . بوی غذایی که همراه اورده بود به بینی ام خورد و دلم پیچ زد . به سمت دستشویی دویدم . آتیلا پشت در نگران صدایم میزد و من به تصویرم در آینه خیره شده بودم و با استرس به شکمم چنگ زدم . حالا دیگر تقریبا شک نداشتم که باردارم ! آن هم در این اوضاع .

حاضر شدم . آتیلا سر کارش رفته بود و بهراد هم تماس گرفته بود که کمتر از نیم ساعت دیگر به خانه میرسد تا خاطر جمعم کند . باید قبل از برگشتن بهراد برمی گشتم . تا آزامیشگاه راهی نبود و مسیر هم پر رفت و آمد بود اما مشکل کوچه طول وطویل دار خانه مان بود که باید رد می کردم . کیف و موبایلم را برداشتم و با عجله از خانه بیرون زدم .

دوان دوان تا سر کوچه رفتم . بعد از آن مسیر شلوغ بود . پا تند کردم . قلبم در سینه محکم تر از همیشه میکوبید . دلشم شور میزد و کیفم را محکم نگه داشته بودم و دستم روی گوشی ام آماده بود که در صورت دیدن هر چیز مشکوکی در جا شماره ی بهراد را بگیرم . تا دنبالم بیاید . به آزمایشگاه که رسیدم نفسی از سر راحتی کشیدم و داخل رفتم . با استرس سراغ منشی رفتم و ماجرا ی دیروز را گفتم . لبخندی به رویم زد ورفت تا جواب را بیاورد .

چند دقیقه ای طول کشید تا منشی برگردد و با همان لبخند جواب آزمایشی را که دکتر تایید کرده بود را به دستم بدهد . با استرس پاکت را باز کردم و کاغذ را بیرون کشیدم.با آن که تقریبا مطمئن بودم اما باز هم ته دلم با دیدن کلمه positive بولد شده . یک لحظه قلبم از تپیدن باز ایستاد . دستم را به پارتیشن گرفتم تا نیافتم وکمی مکث کردم تا حالم جا بیاید .

-مبارکه !

همون طور شکوه به منشی خیره شدم و سعی کردم لبخند بزنم .

-ممنون . خانم خیلی لطف کردید .

و بعد هم نگاهم به ساعت دیجیتالی آزمایشگاه افتاد که داد میزد باید عجله کنم تا قبل از بهراد به خانه برسم .

این بار هم بین جمعیت می رفتم اما کمتر میترسیدم چرا که ذهنم درگیر بود . قلبم آن قدر تند می کوبید که نمی توانستم درست نفس بکشم . به خودم که آمدم سر کوچه ی همیشه خلوتمان بودم . موبایلم در دست هایم لرزید ، گیج دستم را بالا آوردم شماره ی خانه بود . مات ماندم . بهراد به خانه رسیده بود بر شانس بدم لعنت فرستادم وگوشی را جواب دادم .

-آتنا سلام کجایی ؟

-سر کوچه ام دارم میام خونه .

صدایش با تعجب به یکباره بالا رفت :

-چی ؟!! تنها رفتی بیرون ؟ اونم پیاده ؟ آتنا چه قدر گفتم مراقب باش ؟ وایستا دارم میام تو کوچه .

آن قدر بی حال بودم که در جواب تمام حرف هایش فقط یک باشه گفتم و قطع کردم . منگ بودم انگار . وسط های کوچه بودم و هنوز ساختمان خانه را درست نمی دیدم که حس کردم کسی پشت سرم است . نا خود آگاه ترسیدم بی آن که برگردم یا توجهی کنم سرعتم را زیاد کردم .

با چشم هایم کوچه را جستجو کردم ولی از بخت بدم هیچ کس نبود . حالا ساختمان خانه مان را میدیدم با امید فراوان قدم هایم را سرعت بیشتری دادم . این بار او هم سرعتش را تند کرد و دیدم که نزدیکم شد . بی آن که سر برگردانم شروع به دویدن کردم . دستش به کیفم بند شد . بی معطلی کیف را رها کردم واین بار با تمام سرعتم دویدم اما او هم چنان دنبالم بود . ماشینی هم از سر کوچه به سرعت می آمد . نگاهم به سر در خانه بود . بهراد در همان لحظه از در خارج شد . امید در دلم جوانه زد . حالا که متوجه شده بودم هدف دزدی نیست و خودم هستم بیشتر ترسیده بودم . با جیغ بهراد را صدا زدم .

هم زمان چند اتفاق با هم رخ دادند . پایم پیچ خورد . بهراد متوجه من شد و به سمتم دوید . ماشینی که با سرعت می آمد با ترمز وحشتناکی کنارم متوقف شد و کسی که پشت سرم می دوید به من رسید و قبل از آن که عکس العمل نشان دهم دستش را از پشت دور گردنم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید و چاقو را زیر گلویم گذاشت . سعی کردم با دست هایم به صورتش چنگ بیاندازم تا کمی وقت بخرم اما فایده ای نداشت و دست هایم را مهار کرد .

گوشی ام پرت شده بود و بهراد نامم را فریاد میزد . مرد قوی هیکلی که مرا گرفته بود مرا داخل ماشین هل داد و تقلاهایم کوچکترین تاثیری نداشت . هنوز در را درست نبسته بود که بهراد به ماشین رسید . راننده گاز داد و ماشین با صدای وحشتناکی از کوچه فاصله گرفت .

هق زدم و مرد ان چنان چاقو را زیر گلویم فشرد که سوزش گلویم را حس کردم تقلا کنان نگاه پر از اشکم را به بیرون دوخته بودم و به بهرادی که هم چنان میدوید خیره شدم . ..وای برمن . ...

مرد دستمالی را جلوی دهانم گرفت . درمیان تقلا هایم برای نفس نکشیدن و حبس نفسم . مرد محکم تر دستمال را به دهانم فشرد . ..پلک هایم سنگین شدند و تصویر کوچک شده ی بهراد از پیش چشم هایم محو شد .

با تکانی از خواب پریدم و هم زمان احساس کردم تمام بدنم کوفته شده بود . سعی کردم دست هایم را جلو بیاورم تا موهایم را کنار بزنم ، اما نتوانستم . همه جا تاریک تاریک بود . با چند بار تقلا فهمیدم که دست هایم از پشت به چیزی شبیه به یک ستون بسته شده اند .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تازه تازه داشتم اتفاق های افتاده را به یاد می آوردم . پاهایم هم بسته بودند . چشم هایم هم ! لب هایم به هم چسبیده بودند و تشنه بودم . آن قدر که گلویم میسوخت . ترسیده بودم . نمیدانستم کجا هستم وچه قدر گذشته .

وای وای حامله بود م و هیچ کس نمی دانست . کوچکترین اتفاقی میتوانست باعث سقط شود . بغضم گرفت . از اینکه برای بچه ای که تازه داشتم وجودش را باور میکردم اتفاقی بیافتد می ترسیدم. کاش فرصت شده بود به بهراد بگویم . از بیرون سر وصدای دو نفر را شنیدم .

–دختره صبح از خونه در اومد رفت آزمایشگاه سر خیابونشون منم دنبالش بودم . فریدم کار پلیسایی که مراقب بودن رو ساخت ودست به سرشون کرد . میخواستیم تو کوچه بی سر وصدا بیاریمش ولی متوجه شد و شروع کرد دویدن بعدم نمیدونم شوهرش از کجا سر وکله اش پیدا شد و من رو دید . دختره هم حسابی چموش بازی در آورد مام فقط انداختیمش تو ماشین واوردیمش .

صدای مرد دیگری هم آمد :

–نشد یه بار تو بری دنبال یه کاری گند نزنی . الآن پلیس چهره ات رو شناسایی میکنه احمق . بیرون نرو . الآنم برو ببین بقیه چه کار میکنن .

-چشم آقا . راستی مراقب دختره باشینا هر چند دست و پاش رو خوب بستم ولی خیلی چموشه .

صدای خنده ی مرد را شنیدم و ترس بیشتر تنم را گرفت .

-من بهتر از هر کسی این دختر رو میشناسم . برو پی کارت .

ذهنم درگیر شد . که بود این مرد که ادعا میکرد مرا این قدر میشناسد ؟ من چنین کسی را نمی شناختم ! صدایش که اصلا آشنا نبود . در افکارم غرق شده بودم که صدای باز شدن در را شنیدم .

صدای قدم های که کسی که می دانستم همان مرد است را شنیدم ناخود آگاه در خودم جمع شدم . آن قدر ترسیده بودم که حد نداشت .

-ببین کی این جاست !

لب هایم را با زبان خشک شده ام تر کردم .

-خیلی وقته برای همچین روزی برنامه ریزی میکنم .

نزدیک تر شدن قدم هایش را حس کردم . با این که نمی دانستم این مرد کیست اما تا سر حد مرگ می ترسیدم .

-خب من بیشتر از این که لرزیدنت رو ببینم، دوست دارم دو دو زدن اون چشم های خوشگل آبیت رو ببینم ، خانم آتنا شفیعی !

و بعد چشم هایم را باز کرد . چند بار روی صورتش زوم کردم . اما مطمئن بودم که او را ندیده ام و نمی شناسم . چشم های زاغی داشت و موهای پر کلاغی نا مرتب . با ته ریشی که چهره اش را خشن کرده بود . جای زخمی هم روی پیشانی اش دیده میشد .

-زیاد نگاه نکن کوچولو ! نمیشناسی . یعنی نبایدم بشناسی .

گنگ نگاهش کردم .

-من مثل سایه میمونم . همیشه باهات بودم و تو هیچ وقت ندیدی .

انگشتش را اورد تا صورتم را لمس کند، تا جایی که می توانستم صورتم را عقب کشیدم . زبانم از کار افتاده بود .

-همه عمر سایه ات بودم و سایه ات میمونم .

نفس هایم تند شدند . قلبم مثل بمب سر وصدا میکرد . فقط خدایم را صدا میزدم .

-چرا هیچی نمیگی ؟

من فقط می ترسیدم و این ترس را با تک تک سلول هایم حس میکردم . هیچ کس در این نقطه از زمین خدا نبود که مرا حمایت کند من بودم و این مرد . من بودم با دست های بسته !

-تو کی هستی ؟

خندید و خنده اش مو بر تنم راست کرد . مردم تا همین سه کلمه را گفتم .

-اونم به وقتش میفهمی . اصلا اوردمت اینجا تا جواب سوال هات رو بگیری .

لحظه به لحظه با هر جمله ای که میگفت گیج تر میشدم . دست هایم درد میکردند . پاهایم را جمع کردم و داخل شکمم کشیدم تا حفاظی بین خودم ، فرزندم و او ایجاد کنم .

-وقتی میترسی . بیشتر ازت خوشم میاد .

اخم هایم را در هم کشیدم . این مرد بی شک یک دیوانه ی روانی بود . ضعف کرده بودم وحالم خوش نبود . از جا بلند شدو به سمت در رفت . نگاهم به دنبالش کشیده شد به دری که باز کرد و نوری که از بیرون به زندان تاریکم پا گذاشت .

-غذاش رو هم بدین نمیخوام مریض داری کنم .

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و در بسته شد . چه قدر خسته بودم .

با صدای بسته شدن در از خواب پریدم . هر بار این در باز میشد و سینی غذا را جلویم میگذاشتند یا با چشم های بسته تا دستشویی همراهی ام میکردند وگرنه اگر خودم را هم میکشتم و فریاد میزدم نه کسی صدایم را میشنید نه این در را باز میکردند .

تمام تنم درد میکرد و در اثر بالا وپ ایین شدن هورمون هایم مدام خواب آلود بودم . معده ام اذیت میکرد . هوای مانده ی زندان بی پنجره ام هم اذیتم میکرد . نمیدانستم چند روز چند ساعت است که در این مخمصه گیر افتاده ام و تمام افکارم هول خانواده ام . اشکان و همین سایه میگذشت .

مردی که داخل امده بود سراغم امد . پشت سرم رفت و دست هایم را باز کرد . مشغول باز کردن پاهایم که شد اسلحه ای که به کمر داشت را دیدم و از صرافت فرار افتادم . حتی نمیدانستم کجای این خراب شده هستم و راه خروج کجاست . مرا با خشونت جلو کشید و چشم هایم را بست بعد هم دست هایم را از جلو بست وبلندم کرد.

مرا به همراه خودش کشید . چند دور مرا دورخودم چرخاند جوری که کلا جهت ها را گم کردم و یادم رفت که از کدام سمت امده بودیم و به کدام سمت می رویم . از چند پله بالا رفتیم و باز مرا چند دور چرخاند و داستان تکرار شد . تااین که مرا داخل اتاقی هل دادو در را پشت سرم بست .

–آه ببین کی اینجاست !

بر خودم لرزیدم . صدای صدای خودش بود . همان سایه .

صدای قدم هایش را شنیدم و بعد فهمیدم که پشت سرم متوقف شد . دستش رااز پشت دور گردنم حلقه کرد و فشرد . جوری که پاهایم کمی از زمین فاصله گرفتند و به تقلا افتادم وجیغ زدم . زیر گوشم خندید :

–از صدای جیغ خوشم میاد . از سوپرایز کردن هم همین طور . از سوپرایزت لذت ببر چشم آبی .

حلقه ی دست هایش که شل شد به هن هن افتادم و نفس کشیدم . چشم هایم را باز کرد با دست های بسته ام موهای پریشانم را کنار زدم . تصویر ها که برایم واضح شدند با عجب دور و برم را نگاه کردم . اتاق پر از نور بود این برای منی که نمیدانم چند وقت در آن تاریکی مطلق مانده بودم اصلا خوشایند نبود .

یک تخت و یک میز توالت و یک صندلی تنها وسایل اتاق بودند . دیوارها بودند که توجه ام را جلب کردند . .سرتاسر دیوارها با عکس های ریز و درشت پوشانده شده بودند وروی بعضی هم با ماژیک قرمز چیزی نوشته شده بود و نکته ی مشترک همه ی عکس ها یکی چیز بود . ..یک شخص . .."خود من! "

با دست هایم صورتم را پوشاندم . زبانم بند آمده بود . ایم مرد از کجا بختک زندگی ام شده بود و من نمیدانستم ؟ از دبیرستان تا دانشگاهم . ..مهمانی ها ، اشکان ، تک تک روزهایم ، جشن عروسی ام ، تا به امروز !

هر چه خواستم جلوی زبانم را بگیرم نشد وجیغی از سر درد کشیدم . او که تا به آن لحظه ساکت بود با لبخند چندش اوری به موهایم چنگ زد و صورتم را به سمت خودش کشید .

–لحظه شماری میکردم برای این لحظه ها ! برای دیدن درد کشیدنت !

بالاخره زبان باز کردم و با نفرت گفتم :

–تو دیوونه ای !

با صدای بلند خندید . تقلا کردم که موهایم را از دستش آزاد کنم که در یک حرکت دست هایش را زیر دست هایم زد و همان طور که دستش را با مکث چندش آوری به بدنم میکشید از پشت بغلم کرد . صدای جیغ پر از هق هقم قطع نمیشد .

تمام تنم از تماس دست هایش دچار حس رعشه شد و در یک کلام حالم بهم خورد از تماس او با بدنم . جیغ زدم :

-ولم کن . ولم کن عوضی .

باز هم من جیغ زدم و او خندید . جیغ هایم به هق هق تبدیل شدند و او فقط خندید . ضعف کرده بودم . عاقبت از صدای گریه ام خسته شد . روی تختی که وسط اتاق بود پرتم کرد و داد زد :

-زوزه نکش !

با گاز گرفتن لب هایم بغضم را پس زدم ، میترسیدم اوامرش را اطاعت نکنم و بلایی سرم بیاورد . نگاهم با استرس بین او و عکس ها چرخ میخورد. ناله کردم :

-تو کی هستی ؟

روی صندلی روبروی من نشست و باخونسردی گفت :

-به اونم میرسیم .

نگاهم به صورتش افتاد. تضاد موهای پر کلاغی و چشم های زاغش به معنای واقعی چهره اش را ترسناک کرده بود.

-از این که مهمون منی خوشحال نیستی ؟

ظرفیتم تکمیل شده بود . دیگه نمی توانستم خودم را کنترل کنم . گلویم میسوخت :

-چند روزه اینجام ؟

آن لبخند لعنتی اش جمع نمیشد . با حالتی نمایشی گفت :

-نمی دونم بذار بشمرم .

و بعد از کمی سکوت زجرآورد حرفش را ادامه داد :

-امروز میشه ۷ روز .

وا رفتم . کی این همه وقت گذشته بود ؟ بهراد چه میکرد پس ؟ هفت روز گذشته بود و هیچ کس نتوانسته بود مرا پیدا کند ، پس قرار نبود نجات پیدا کنم ! حالم خوش نبود . غرور را کنار گذاشتم وگفتم :

-بذار من برم .

این بار قهقه ای به هوا رفت :

-بذارم بری ؟ من سال هاست منتظر این روزم که بیای اینجا که مجبور باشی کنارم باشی که زجر بکشی .

به طرفم خم شد و با لحن چندش آوری ادامه داد :

-زندگی گذشته ات هر چی که بوده فراموشش کن ! از این به بعد زندگی تو همینه . هر جا من برم تو هم هستی .

کلافه بودم ، سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم آن قدر در عرض این مدت فکر و خیال بد کرده بودم که دیگر اصلا امیدی برایم نمانده بود . باز از سرم گذشت که اگر نجات پیدا نکنم باید با این بچه چه کنم ؟

نمیدانم چه شد که کنترلم را از دست دادم و به سمتش یورش بردم . با همان خونسردی واکنش داد و و برایم زیر پایی گرفت . روی زانو هایم سقوط کردم . نفهمیدم که سر چاقویش چطور زیر گلویم رفت .

-دفعه ی اخرت باشه ! این کارا اندازه ی تو نیست کوچولو ! کافیه فقط یه حرکت کوچیک بکنم تا هم خودت از این زندگی سیر شی هم اون عاشق دل خسته ات دیگه نگاهتم نکنه .

میدانستم که ترس در چشم هایم موج میزند و او هم این ترس را میبیند . به نقطه ای اشاره کرد و ادامه داد :

-کافیه اون دوربین رو روشن کنم بعدم ببرمت رو اون تخت تا جوری حالت رو بگیرم که تا عمر داری عین سگ ار ترس به خودت بلرزی .

از فکرش هم رعشه به تنم افتاد

-بعدم فکرش رو بکن ! شوهرت وقتی دو تا عکس معمولی ازت دید کم مونده بود طلاقت بده حالا اگه وقتی ببینه زنش دیگه فقط مال خودش نیست چه کار میکنه ؟

نمیدانم چه شد و با چه جراتی جیغ زدم و ناخن هایم را به صورتش کشیدم و اشتباهم همین بود . او را به اوج عصبانیت رساندم و چند دقیقه بعد زیر ضربات کمربند چرمی اش فقط سعی میکردم از جنینم محافظت کنم .

-برو بیرون ! اخه این جون فرار کردن داره ؟ زده ناکارش کرده !

صدای بسته شدن در را هم شنیدم . هم زمان درد بدنم را هم حس کردم و ناله ام به هوا رفت .

-هیس دختر الآن صدات رو بشنوه باز میاد سراغت !

لبم را گزیدم و چشم باز کردم . دختری بالای سرم نشسته بود . روی تختی خوابانده شده بودم و فضا بازهم برایم نا آشنا بود .

-خوبی ؟

فقط سرم را به نفی تکان دادم و بغض خفقان آورم را پس زدم . چه قدر حقیر شده بودم .

-وایستا برم برات یه مسکنی چیزی جور کنم .

دستش را گرفتم وگفتم :

-نه !

اخم کرد و نشست .

-برای چی اینجایی ؟

میان بغض خنده ام گرفته بود . صادقانه گفتم :

-نمیدونم !

-پس مثل منی . من گلنازم . گلی صدام میزنن . اسمت چیه ؟

-آتنا !

صدای بهراد در سرم پیچید : آتنا نه . بگو آتی خانم من .

-اسم قشنگیه !

خدایا داشتم له میشدم زیر بار این همه درد و حقارت .

-کاوه رو میشناسی ؟

گیج جواب دادم :

-کاوه ؟

-همون آشغالی که به این روز انداختت . کوتاه گفتم :

-نه !حتی نمیدونم برای چی داره باهام بازی میکنه !

خندید :

-خوشش میاد با طعمه اش بازی کنه . لذت میبره که حرصت بده . شگردشه ولی دیر یا زود حرفش رو میزنه .

تمام تنم از درد تیر میکشید . پرسیدم :

-تو برای چی اینجایی ؟

لبخندش محو شد :

-من ! من زنشم ! یعنی به زور عقدم کرد جای طلب بابام . من دانشجوی پرستاری بودم ، کلی آرزو داشتم ولی همه اش رو کاوه نابود کرد . آواره شم . مجبورم میکنه هر کاری که میخواد انجام بدم. تو ازدواج کردی ؟

نگاهم به سمت حلقه ام رفت ،آهی کشیدم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم . هر تکانی که میخوردم تمام عضلاتم از شدت درد فریاد میزدند .

-چرا نمیذاری یه مسکن بهت بدم ؟ هر بار که تکون میخوری اخم هات از شدت درد میره توهم !

نمیدنم چطور اعتماد کردم وگفتم :

-میترسم ضرر داشته باشه اخه حامله ام .

رنگش پرید :

-چی ؟ حامله ای اون وقت اون عوضی اینطوری زدت ؟ این قدر حیوون نبود قبلا !

زهرخندی زدم :

-نمیدونه ! هیچ کس نمیدونه جز خودم و تو ! حتی فرصت نشد به شوهرم بگم .

بغضم گرفت وفکر کردم که اصلا میرسد زمانی که به بهراد بگویم ؟

-گریه نکن ! شاید تو از من خوش شانس تر باشی و از این خراب شده بری بیرون .

شانس ؟ من در تمام عمرم تنها شانسی که آورده بودم بهراد بود و بس ! بقیه ی عمرم بد شانسی حکم فرمایی میکرد . پرسیدم :

-اینجا کجاست ؟

شانه بالا انداخت :

-درست نمیدونم ! فرقی هم نمیکنه برا من و تو زندانه دیگه حالا هر جا که میخواد باشه . راه فراری نداریم . من یه بار این کارو کردم .

کنجکاو شدم :

-خب چی شد ؟

-نصفه شب فرار کردم . به ظهر نکشیده نوچه هاش پیدام کردن با همون عقدنامه برم گردوندن . کاوه هم درست مثل الآن تو به خدمتم رسید ، البته با پیاز داغ بیشتر . تو هم که با این وضعت نمیتونی خطر کنی پس فکرشم نکن .

دلم میخواست جواب سوال هایم را بگیرم . پرسیدم :

-کاوه کیه ؟ چه کاره اس ؟

-همه کاره ! هر خلافی که تو بگی میکنه . بیشترم قاچاق و...

صدای قدم هایی را شنیدیم گلناز حرفش را قطع کرد و سریع از کنار من بلند شد . در باز شدو کاوه داخل شد .

-چه عجب گلی وجود تو به یه دردی هم خورد !

و بعد با نفرت به اون نگاه کرد . دلم برای گلی سوخت و در عوض من هم با نفرت به کاوه خیره شدم .

-هنوز که زنده ای !

خودش به حرفش خندید . نفس هایم حرصی بودند . نگاهی به حال و روزم انداخت و پوزخند زد :

-میدونی چیه ؟ دیگه حوصله ام رو سر بردی . دوست دارم حرف هام رو بزنم .

فقط نگاهش کردم . فهمیده بودم که نباید سر به سر بیماری چون او گذاشت . به صلاح خودم و جنینم نبود .

رو به قلچماقی که کنار در ایستاده بود گفت :

-بیارش تو همون اتاق دست هاش رو هم ببند . زیادی چموشه منم که اعصاب ندارم یه بلایی سرش میارم فدا سرمون میشه !

مرد به لحن چندش آور کاوه خندید و گفت :

-چشم آقا !

و رفت . کاوه هم دستی تکان داد و با همان لحن مسخره گفت :

-میبینمت چشم آبی !

و رفت . گلی در را بست فحشی نثار کاوه کرد و سمت من امد . با هزار درد سر جایم نشستم و او موهای پریشانم را با کشی محکم بست . شالم که اصلا نمی دانم کجا افتاده بود . مانده بود مانتوی خاکی و خونی و پاره وشلوار جین کثیفم که آن هم خونی بود . با لبخندم از گلی تشکر کردم و او سفارش کرد:

-جوابش رو نده . به خدا دیوونه اس یه موقع دیدی معتادت کرد ! اون وقت چی ؟

از تصورش هم برخودم لرزیدم .

-نه نترس ! فقط جوابشو نده . عصبانیش نکنی کاریت نداره.برات دعا میکنم .

خواستم کلمه ی تشکر آمیزی بر زبان بیاورم که در باز شد و مرد داخل امد . بی حرف دست هایم را جلو بردم و او با طنابی که اورده بود دست های دردناکم را محکم بست.

یقه ی مانتویم را گرفت و مرا باخودش کشید . حواسم که جمع شد باز هم در همان اتاق کذایی بودم . لبم را گزیدم و سعی کردم که خاطرات ساعاتی پیش را مرور نکنم . قبل از آن که به خودم بیایم کاوه روی صندلی پرتم کرد و بعد گفت :

–میخوام باهات حرف بزنم فقط اول باید یه قانونی بذاریم . ببین من کلا اعصاب ندارم ، نمیخوام صدایی ازت در بیاد . پس لال میشی . فهمیدی ؟

ساکت ماندم . داد زد :

–نشنیدم !

این بار بله ی نامفهومی گفتم او ادامه داد :

–صدای نحست رو میبری ! نه حرف میزنی نه جیغ و زوزه میکشی ! لال میشی ! هر صدایی که ازت در بیاد مساویه با یه تو دهنی ! فهمیدی ؟

این بار هم تاییدکردم تا زودتر حرف هایش را بزند و خلاصم کند .

–زندگی ام چه جوری شروع شد و خوب یا بدش رو نمیدونم . من فقط بدبختی ها رو یادمه . پدرم معتاد بود یه مواد فروش خرده پا، اوایل کارش این نبود به قول خودش طمع کشوندش تو این کار . مادرم . .. که البته لایق این اسم نیست ، بهتره بگم کسی که من و خواهرم ارکیده رو به دنیا آورد اوایل خوب بود . برای من وارکید تمام دنیا بود.

دنیای منم ارکیده بود . آرزوم بود درس بخونم و بزرگ بشم و زندگیمون رو تغییر بدم . بگذریم . ..

پوزخند داشت و بوی نفرت از حرف هایش بر میخواست .

–زندگی ما بیشتر مردگی بود اما بهش راضی بودیم ولی مادرمون راضی نبود . و از پدرم جدا شد . با یه مرد آشنا شد . مردی که زنش مرده بود و دو تا بچه ی کوچیک داشت و تا دلت بخواد پولدار بود . مادرم زن جاه طلبی بود .

یه زمانی رسید که از زندگی گندمون برید واز پدرم جدا شد و رفت پی زندگیش با همون مرد . گفت میره اما من وارکید رو هم فراموش نمی کنه و رفت .

هر روز امید داشتم که بیاد و من وارکید رو ببره اما اون فراموشمون کرد . فاصله ی اومدن هاش هفته به هفته و ماه به ماه شد و رفت که رفت .

تو پول و عشق مردک گم شد و بچه های اون بچه هاش شدن . از خودم نمیگم ولی ارکیده شکست ! پژمرده شد و روز به روز بیشتر غمگین شد . وقتی مادرمون تو خوشی غرق بود ، ما هر روز بیشتر تو منجلاب زندگی بابام فرو می رفتیم . پانزده سالم که بود وضع بدتر شد .

مجبور شدم کار کنم فقط برای این که بابام به سرش نزنه از ارکیده کار بکشه ، جون میکندم . دو سالی گذشت . پدرم تو مخمصه افتاد . یه سری مواد رو بر باد داد و تیمور که کله گنده ی کار بود گفت یا موادا یا دخترت .

به اینجا ی حرف هایش که رسید در خودم مچاله شدم . چه زندگی نحسی داشت ! مثل خودش!

سرم پر از سوال بود اما زبانم را گاز میگرفتم تا حرفی نزنم و این آرامش قبل از طوفان را برهم نزنم . صدایش را بغض دورگه کرده بود . با حرص گفت :

–اون آشغالم دو دستی ارکیده ی من رو تقدیمش کرد . ارکید فقط ۱۵ سالش بود و زیبا بود اون قدر که می ترسیدم به کسی نشونش بدم ! اون وقت بابای کثافتم فروختش . من رو گرفته بودن وکاری از دستم بر نمیومد .

اومدن و بردنش . انگار که قلب من رو بردن . زمین وزمان رو دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم . تیمور عوضی تر از این حرف ها بود . به یه ماه نکشیده بابام افتادو مرد ! یه سگ کم شد . انگار دوباره جون گرفتم . گفتم ارکید رو پیدا میکنم و میریم یه گوشه ای زندگی میکنیم .

پا به پای قصه اش جلو میرفتم ونفس هایم هیجانی میشد . با درد تعریف میکرد و من میتوانستم این درد را حس کنم اما نقش خودم را در این موضوع نمی دانستم .

–پیداش کردم ولی ای کاش پیداش نمی کردم . این در اون در زدم و ادرس تیمور رو گیر اوردم . دست به سرم کردم دوباره رفتم و اومدم تااین که نیمه مرده ارکید رو تحویلم دادن . نه حرف میزد نه غذایی میخورد . صبح تا شب کز میکرد گوشه ی اتاق و گاهی بی صدا اشک میریخت . تا یه دقیقه پلک هاش رو هم میرفت جیغ میزد و با کابوس از خواب می پرید و همین !

بردمش دکتر اما فایده ای هم نداشت . تا این که یه شب که برگشتم جنازه اش رو پیدا کردم . رگ جفت دستاشو زده بود . دورش دریای خون بود و صورت قشنگش سفید و بی روح . با چشم های باز و بی فروغ ! ارکید من چشم به دنیا بود و رفت . مرد و منم مردم .

روی زانوهایش نشست و در خودش جمع شد . اشکم بی صدا میچرخید . چه قدر دلم میسوخت . به آنی به سمت من چرخید و با خشم و فریاد گفت :

-میدونی چرا اون حال و روزش بود ؟

ترسیدم حرفی بزنم . نعره زد :

-چون اون بی همه چیز هر شب به یکی اجاره میدادش !

تمام تنم خشک و بی حس شد . تصورش هم کشنده بود .

-میدونی چرا خودش رو کشت ؟

به معنای واقعی کلمه زجه میزد :

-چون حامله بود و نمیدونست بچه ی کدومشون رو به شکم میکشه !

دست هایم روی شکمم مشت شدند . حالم داشت بهم میخورد . کاش میشد گوش هایم را بگیرم و نشنوم .

-منم باهاش مردم . وقتی با دست های خودم خاکش کردم قسم خوردم که انتقام بگیرم . و از اون لحظه تا به امروز فقط دنبال همین بودم...تیمور و دار ودسته اش ، مادرم . .همسرش . ..خانواده اش .

آدم با کینه قدرت میگیره . من با کینه ام قد علم کردم ، دونه دونه آدم هایی رو که ارکیده ام رو پر پر کردن رو تو خونشون غرق کردم . حتی تیمور رو ! بعدم جاش رو گرفتم و شدم گنده ی قاچاق مواد وآدم و هرچی بگی . حالا قدرت داشتم ، پول داشتم و میشد که از بقیه هم انتقام بگیرم . رفتم سراغ مادرم . ..

با لبخند روی تخت نشست . حالت هایش مرا می ترساند . همین که تعادل نداشت و لحظه ای میخندید و لحظه ای گریه میکرد وداد میکشید خودش نشانه ی عدم تعادل بود . لبم به خون افتاده بود بس که زیر دندان گرفته بودمش . نمی توانستم نپرسم که گناه من چیست .

-نقش من این وسط چیه ؟

لبخندش به ثانیه ای پر کشید و صورتم مهمان سیلی های بی امانش شد .

-گفتم لال شو . .گفتم ببر اون صدات رو دختره ی . ..

سرم دیگر روی گردنم نمی ماند . چانه ام را گرفت و محکم فشار داد . مجبور شدم که چشم در چشمش شوم .

-میخوای بدونی چرا اینجایی ؟ چون تو هم جزیی از انتقام منی !

ماتم برد . اخرین امیدم این بود که من جزیی از این انتقام نباشم ودلیل بودنم در اینجا این نباشد . با دست آزادش با خونی که روی صورتم میریخت بازی کرد و گفت :

–تو همون کسی هستی که سهم ارکیده ی من رو دزید . همونی هستی که مادرم به خاطرش ارکید رو فراموش کرد .

گیج نگاهش کردم . حرف هایش را نمی فهمیدم . من که مادر نداشتم !

–گیتی نامادری تو همون مادر کثافت من !

از شدت شوک دندان هایم درهم قفل شده بودند . به حالم خندید و رهایم کرد . این مرد مرا هم مقصر میدانست و من اینجا بودم تا عذاب بکشم ! مانند همه ی آن هایی که قبل از من مجازات کرده بود و حالا که فکر میکردم شاید میان آن ها هم کسی مثل من بیگناه بود !

سیگاری آتش زد و پنجره را باز کرد . صدای قار قار کلاغ ها را شنیدم و بیشتر ترسیدم . هیچ وقت از صدای کلاغ ها خوشم نمی آمد .

–اولین بار که دیدمت تو پوست خودم نمی گنجیدم . زیبایی و غرورت بهترین دست اویز بود برای زمین زدن و عذاب دادنت . سایه به سایه ات میومدم و ازت عکس میگرفتم. اگر بدونی چه نقشه هایی برات کشیدم و با خوش شانسی تو تله نیافتادی . دستم که به برادرت نمی رسید . از یه طرفم می دونستم پدرت روت حساسه و تو بهترین گزینه بودی برا انتقام !

می خواستم به زور مال خودم کنمت تا هم خودت زجر بکشی هم خانواده ات . میخواستم وقتی که ازم حامله ای پدرت و اون مادر عوضیم به دست و پام بیافتن تا عقدت کنم و این تازه اول بدبختیت بود ! میخواستم بلایی به سرت بیارم که هر روزت مرگ باشه که هر روز بخوای نباشی ! میخواستم نذارم بدون اجازه ی من حتی نفس بکشی . خب میدونی این خیلی بهتر از کشتنت بود !

پک محکمی به سیگار بد بویش زد ودلم بهم خورد و دماغم را چین دادم . زیر گوشم زمزمه کرد :

–عروسک های چشم آبی رو باید تو ویترین های شیشه ای نگه داشت نه زیر خاک !

اشک هایم بی هوا روی گونه هایم سر خوردند .

–البته تو همیشه خوش شانس بودی . هر کسی رو که فرستادم طرفت نتونست رامت کنه . خودم با هر ترفند خواستم بهت نزدیک شم نشد . نه لب به مشروب و مواد هایی که تو مهمونی ها به دستت میرسوندم میزدی نه پسر هایی که می فرستادم طرفت رو ادم حساب میکردی و نقشه هام بهم میریخت .

ولی من نا امید نمی شدم بازم با دوربینم همه جا دنبالت بودم . بارها من رو دیدی و ندیدی من همیشه بودم . چند باری توی بالماسکه ها حتی کنارت رقصیدم و متوجه ام نشدی ، من همیشه لذت میبردم از این که حس کنم زیر سلطه ی منی . داشتم نقشه میکشیدم که واقعا خودم رو نشونت بدم و وابسته ات کنم . کافی بود عاشقم شی تا نقشه ام اجرا شه اما همه چیز با ورود اشکان به زندگیت بهم خورد .

هر کاری کردم که سنگ بندازم نشد و نامزد شدید . طول کشید تا آمار نامزد عاشقت رو در بیارم و بفهمم چه گذشته ی خوشگلی داره ولی شد ، زهره رو پیدا کردم و فرستادمش سراغ بابات و نامزدی هم بهم خورد اما بابات بو برد که یه خبرایی هست و خیلی زود شوهرت داد .

ردم رو زده بود اما قبل از اون که به من برسه عزراییل جون اون و زنش رو یک جا گرفت . البته این مرگ برای هردوشون کم بود ولی به خودم قول دادم که انتقام اون ها رو هم از تو بگیرم . اونم وقتی که مجبورت کردم که همه ی عمرت کنارم باشی .

اشکان رو راحت میشد کنار زد ولی شوهرت رو نه . باید درست جلو میرفتم . ولی بازم خوش شانسی اوردی و پلیس دنبالم افتاد. بدجوری دستم رو شده بود . فراری شدم و بازم تو از دستم در رفتی . ..

وقتی آب ها از آسیاب افتاد و برگشتم خونه ات رو عوض کرده بودی . ولی منم خوش شانس بودم وزرنگ ! تو فکر گوشمالی دادن اشکان بودم که به سارا رسیدم . معتاد بود و خوش گذرون . نم نم رفتم تو زندگیش و وابسته اش کردم . هر کاری که میخواستم میکرد . وسوسه ی انتقام از پسر عموش رو به دلش انداختم و بعد خودش پا به پام اومد . هر جا هم که نمیومد کافی بود که نئشگی بکشه . اشکان هم سایه ی دومته !

یه احمق عاشق که همیشه دورادور مراقب تو بود . اون باعث شد که پیدات کنم . این بار بیشتر ظرافت به خرج دادم و موفق شدم . وقتی که با چمدونت از خونه ات رفتی نمیدونی چه جشنی گرفتم .

ولی بازم تو با عشق و وابستگی مسخره ات برگشتی و این بار بیشتر مراقب بودید ودستم بت نمی رسید . ولی اشکال نداره مهم اینه که الان اینجایی !

هنوز هم سرم پر از سوال بود . انگار او سوالم را از چشم هایم خواند.

–البته که مرگ سارا هم کار من بود ! مایه اش یه تزریق بود و خلاص . مهره ی سوخته شده بود و مدام تو کارم سنگ می ا نداخت . دختره ی احمق داشت با فرستادن اون دفتر همه ی نقشه هام رو بهم میریخت . شانس اوردم که تمام دور و بریات زیر نظرم بودن و زود تر از پلیس دستم به اون دفتر رسید . سوال دیگه ای نداری چشم آبی ؟

بدم می آمد از آن نگاه دریده و پر از کینه اش . تنم می لرزید از فکر نقشه هایی که برایم داشت . چشم هایم را بستم . نمی دانستم باید چه کنم . آن چنان نا امیدی بر تمام وجودم چیره شده بود که فکر میکردم که دیگر همه چیزم را از دست داده ام و برای همیشه همراه طفل درون شکمم آواره و اسیر این مرد شده ام . فکر میکردم با این مردک روانی تنها شده ام و تمام زندگی وآینده ام به فنا رفته و هر چه باداباد شده .

–چند روز دیگه بیشتر اینجا نیستیم . با بار بعدی که برسه وخیالم راحت بشه میریم . این بار میبرمت . گذشته و آینده و همه ی اونایی که تو زندگیت بودن رو فراموش کن ! از این به بعد فقط من و میبینی !

پوزخند زدم و با تمام جراتم گفتم :

–نمیتونی من رو ببری من اجازه ی خروج ازکشور ندارم که بتونم باتو جایی بیام !

با صدای بلند خندید و گفت :

–مگه من خواستم قانونی ببرمت ؟

پوزخندم جمع شد . به ترسی که درون چشم هایم لانه کرده بود خندید و گفت :

–وقتی بردمت میفهمی که میتونم .

اشک چشم هایم را می سوزاند . امید نا امید شده ام فقط به خدا بود . صدای باز شدن در هم باعث نشد تا چشم باز کنم . هنوز بند بند وجودم پس از شنیدن حرف هایش می لرزید و از خودم بدم می امد که این قدر بی پناه وضعیفم که حتی نمی توانم ازخودم دفاع کنم !

–آقا کاری که خواستید انجام شد . فرید گفت راهی بیمارستانش کرده .

فکری آزارم میداد . نکند این بار هم پای انتقام مسخره اش وسط بوده و بلایی سر یکی از عزیزانم آمده باشد . آتیلا . اشکان ؟ یا کسی که حتی دلم نمی خواست فکرش را بکنم که بلایی سرش آمده باشد ، یعنی بهراد ! با چشم هایی پر از ترس به کاوه نگاه کردم .

–شنیدی چشم آبی ؟ میدونم که باهوشی و فهمیدی . برای همینم نفسات این قدر تند شدن و این چشم ها اینطوری دو دو میزنن ! حالا حدس بزن ! من منتظرم .

دست هایم را روی شکمم محکم فشار دادم . دلم پیچ میخورد . بیشتر از همه میترسیدم که بهراد باشد . با امید اینکه حدسم اشتباه باشد زیر لب نامش را ادا کردم .

قهقهه ی خنده اش به هوا خواست و بعد در حالی که دست هایش را به موهایم میکشید و من تمام تنم از حس انزجار پر میشد گفت :

–هر چند که خیلی دوست داشتم اون باشه تا بیشتر زجر بکشی ولی اون فعلا بدجوری تو سوراخ پلیسا قایم شده .

یک لحظه نفسی از سر آسودگی کشیدم و بعد با فکر دو گزینه ی دیگر باز دلم آشوب شد . حالا دو گزینه ی پنجاه درصدی داشتم که نمی خواستم هیچ کدامشان باشند .

–عروسکم به خودت فشار نیار . اشکان !

ناخن هایم را کف دست هایم فرو کردم . تقصیر من بود ! به خاطر من بود که اطرافیانم زجر میکشیدند و به دردسر می افتادند . اشکان هر چه می کشید به خاطر من . بهراد عذاب میکشید به خاطر من . .

سارا مرده بود و تقصیر من بود .

هق هق گریه ام بلند شد . بی خبری از دنیای بیرون و بی خبری از آینده ی خودم داشت خردم میکرد . طاقت نداشتم ، هیچ کس به خاطر من آسیب ببیند . مخصوصا اشکانی که هر چه درد کشیده بود از من و عشق من بود . داد زدم :

–کثافت آشغال . ..متنفرم ازت . ..ازت بدم میاد روانی . .روانی . ..

با پشت دست به دهانم کوبید و حرفم را برید .

–برش دار ببرش پیش گلناز حال و حوصله ی زوزه کشیدناش رو ندارم .

مرا با خود کشیدو بیرون برد . شوری خون دهانم را پر کرده بود ومن فقط گریه میکردم .

گلناز اتاق را در اختیارم گذاشته بود و من هر چه گریه می کردم سبک نمی شدم . از کار خودم وخدا خنده ام میگرفت . سه سال تمام حتی به بچه دار شدن فکر نکرده بودم ودرست وسط این ماجرا خواستم و انگار که خدا هم منتظر این خواستن من بود . حتی فکرش را هم نمیکردم که در چنین موقعیتی حامله بشوم و مدام بترسم از این که اتفاقی برای این موجودی که میدانستم الآن با تمام وجود کوچکش وابسته وجود من است بیافتد .

چه قدر دلم تنگ بود وچه قدر تحقیر شده بودم . چه قدر حرف های دیوانه ای چون کاوه برایم سنگین بودند . نمی دانستم واقعا کاوه حق دارد یا نه ؟ به خاطر ارکید وزندگی اش حق را به او میدادم اما ارکید به خاطر سهل انگاری پدرش به آن روز افتاده بود و این هیچ ربطی به من وخانواده ام نداشت و مادر او هم حق انتخاب داشت و مارا انتخاب کرد .

هر چند که هیچ وقت نه برای من و نه برای آتیلا مادر نشد ! پس من هیچ تقصیری نداشتم ! مگر مادر او برای من مادری کرده بود که حالا بخواهم تقاص پس بدهم ؟ من کی جای ارکید را گرفته بودم وقتی حتی نمی دانستم ارکیده ای هم هست وحتی جایی در قلب مادرش دارد یا نه !

چطور به کاوه می فهماندم که زندگی که او در خیالش برای من و مادرش ساخته فقط یک دروغ بزرگ است ؟ زندگی کنار مادرش برای من نه تنها بهشت نبود ، که جهنم سوزان بود و بس ! حالا باز گرفتار جهنم شده بودم ، آن هم به خاطر آن زن .

به پهلو دراز کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم . با تنها کسی که می توانستم درد و دل کنم همین موجود بند انگشتی درون وجودم بود .

–نمیدونم الآن که تو این قدر کوچیکی میتونی صدامو بشنوی یا نه ولی من احتیاج دارم که حرف بزنم . اینجا من جز تو کسی رو ندارم و تو هم جز من کسی رو نداری . الآن تو این روزا تنها امیدم برای زندگی بعد خدا تویی . تویی که حلقه ی اتصال من و پدرت شدی . تویی که زندگیم رو عوض میکنی.نمیدونم عمر تو به دنیا هست ؟ یا اصلا من زنده می مونم که به دنیا بیارمت و ببینمت ؟ فقط میدونم که دوستت دارم و میخوام که تمام عشقی که دارم رو پات بذارم . میدونم که نمیخوام مثل من بی مادر بزرگ شی . نمیخوام عمری حسرت بکشی .

نمیدونم دختر میشی یا پسر . حتی نمیدونم بابات چی دوست داره . نمیدونم از وجودت با خبر شده یا نه ولی میدونم که الآن که هستی میخوام تمام تلاشم رو بکنم که نگهت دارم ومیدونم که خوشحالم که هستی وپدرت هم اگر بدونه خوشحال میشه .

کوچولوی من میخوام بدونی که از آینده میترسم ، می ترسم از این که تو و پدرت رو کنارم نداشته باشم . من دنیای بدون شما رو نمیخوام . تو نمیدونی که چه قدر تنهایی تو این دنیا سخته و من نمی خوام که تنها بمونم و تنها بمونی . پس برای اومدن به این دنیا عجله نکن و سر جات محکم بمون . من مراقبتم عزیزم . مگر خودم بمیرم که بذارم حتی دست مردی جز پدرت بهمون بخوره . پس نگران نباش و فقط محکم سر جات بمون .

در اتاق که باز شد سریع اشک هایم را پاک کردم . گلی داخل آمد ودر را پشت سرش بست . چشم هایم را روی هم گذاشتم تا نشان ندهم که بیدارم . دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم .

صدای فریاد کاوه را که شنیدم درخودم جمع شدم.نعره زد :

–با دستای خودش گور زنش رو کند ! دختره رو بیار .

به خودم که امدم باز هم مردی مرا همراه خود میکشید . وسط سالن رسیدیم و من تازه دیدم که چه قدر زندانم بزرگ است . دور تا دورم را نگاه کردم . راه های خروجی توسط مرد های مسلح بسته شده بود . با ترس نگاهم را به چشمان پر از خون کاوه دوختم .

موهایم را گرفت وکشید . عهد کرده بودم این بار ضعف نشان ندهم .

–اون شوهر هالوت فکر کرده من شوخی دارم . پلیس خبر کرده برام .

چشم هایم را بستم . میترسیدم و نمی خواستم این بار اون این ترس را ببیند .

–فرید اون عکس هایی که گرفتی رو بفرست براش . لباس های خونیش رو هم بذار . میخوام ببینم بازم برای من از این بازیا در میاره ؟

داد زدم :

–ولم کن عوضی !

دستم را پیچ داد و پشتم نگه داشت .

–درسته به نظرم مرگ کمته اما خیلی کارهای دیگه از دستم برمیادا ! پس دهنت رو ببند !

خوب منظورش را فهمیدم و فکرکردم که فقط اگر کار بخواهد به آن جا برسد مرگ را به زندگی خود و فرزندم ترجیح خواهم داد . سرم را بالا گرفتم با تمام نفرتم نگاهش کردم وگفتم :

–نمیتونی تا ابد پنهانم کنی .

تهدید آمیز نگاهم کرد و من سعی کردم اصلا به ترسناک بودن نگاهش فکر نکنم ! من باید زنده می ماندم .

پوزخند زدم وگفتم :

–تو خودتم نمیدونی داری چه کار میکنی ! مرد نیستی ! یه نا مردی که زورت به یه زن رسیده !

نعره اش به هوا رفت :

– هر اتفاقی افتاد هیچ کس حق نداره پاش رو تو اتاقم بذاره.

مرا با خودش همراه کرد و من شروع کردم به دست و پا زدن . سمت پله ها که رفتیم سعی کردم دست هایم را به نرده ها بگیرم اما متوجه ام شد و هر دو دستم را با یک دستش گرفت و مهارم کرد . دلم نمی خواست همراه او پا به آن اتاق کذایی بگذارم .

نمیدانم چرا آن قدر در آن اتاق خودم را می باختم . انگار که روحم هر بار آن جا سلاخی میشد . قلبم آن چنان میکوبید که انگار میخواست از دهانم بیرون بیاید . نفسم بالا نمی آمد مرا گرفت و داخل اتاق انداخت و در را قفل کرد . با چشم های بسته چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم به خودم مسلط شوم . نباید لال میشدم ! سکوتم به چیزی بدتر از مرگ ختم میشد.

دلم از بوی عطرش بهم خورد و سریع جلوی دهانم را گرفتم تا حالم بهم نخورد . معده ام خالی خالی بود .

-برای من ادا نریز آتنا !

حالم از اسمم بهم میخورد وقتی صدایم میزد . سعی کردم نگاهم به آن تخت کذایی نیافتد . با دوگام خودش را به من رساند و دستش رادور کمرم حلقه کرد . سعی کردم بی آن که نفس بکشم بگویم :

-کاوه خواهش میکنم !

دندان هایش را روی هم فشرد :

-چه مرگته ! بامن بازی نکن خانم کوچولو چون بدجوری به ضررت میشه !

سعی کردم حرف بزنم :

-به خدا من بی گناهم ! رابطه ی من و مادرت هیچ وقت خوب نبود !

مرا به سمت خودش چرخاند . انگار تب داشت . پوزخندی زد و دستش به سمت دکمه های یک در میان کنده شده ی مانتوی کثیف وپاره ام رفت . دلم پیچ میزد و استرس داشتم . دستش را پس زدم

-به خدا اون چشم نداشت من و ببینه منم برا همین همه اش از خونه فراری بودم . به قرآن راست میگم .

مرا چرخاند دست هایم را از پشت نگه داشتو مانتو را از تنم کشید . آن قدر ترسیده بودم که دندان هایم بهم میخوردند .

-کاوه من بی گناهم ! تو رو خدا ولم کن حالم داره بهم میخوره .

موهای پریشانم را کنار زد و همان طور که نگاه پر لذتش به طرز چندش آوری به لب هایم دوخته شده بود گفت :

-اصلا تو بی گناهی ولی نمی ذارم بری ! دوست دارم داشته باشمت چشم آبی !

دردلم آرزو کردم کاش کور بودم ! کاش زشت ترین زن دنیا بودم ولی اینجا نبودم . هق هقم گرفت

-ببین چشم آبی گریه نکن میری رو اعصابم !

سعی کردم دست هایم را آزاد کنم . جیغ زدم وگفتم :

-تو رو خدا ولم کن !

-کدوم خدا ؟

به خودم لرزیدم ! به خدا هم اعتقادی نداشت من به چه امیدوار بودم ؟ داد زدم :

-اخه عوضی پس تو چه فرقی با اونایی داری که ارکید رو به اون روز انداختن ؟

دست هایش شل شد ند .

-خفه شو !

بیشتر داد زدم :

-نمیشم ! من شوهر دارم کاوه میفهمی داری چه کار میکنی ؟ اگه ارکید ناموس تو بود منم ناموس بهرادم !

هلم داد . کمرم به چهارچوب تخت خورد و روی تخت افتادم . دستش را بین موهایش فرو برد . با صدایی دو رگه گفت :

-فقط صدات رو نشنوم ! هیش !

ساکت شدم . همین که رهایم کرده بود یعنی از خطر جسته بودم . با حرف هایم تکانش داده بودم.از اتاق بیرون رفت .

گیج و ناتوان روی تخت نشسته بودم که صداهای بیرون توجه ام را جلب کرد . اول صدای همهمه آمد و بعد صداهای بلندی شبیه به صدای تیر . نگاهم به در بود که کاوه دوباره دا خل آمد . اسلحه که در دست داشت ترسم را بیشتر کرد .

-زود باش راه بیافت .

بی حرف بلند شدم و راه افتادم . گیج بودم و نمی دانستم که چه خبر است . دست هایم را گرفت و شروع به دویدن کرد . پاهایم یاری نمی کردند . نزدیک اشپزخانه ایستادیم و او از جیبش دسته کلید ها را در آورد . با تعجب نگاهش میکردم . یخچال بزرگ را به کناری هل داد و من تازه در بزرگی را دیدم که پشت یخچال پنهان شده بود . با کلید در را باز کرد و سریع مرا با خودش کشید .

از در که بیرون امدیم دیدم که بیرون از ساختمان هستیم . درجوری ساخته شده بود که اصلا جلب توجه نمیکرد . نگاهم به دور تر افتاد و دیدم که دو نفر از همان قلچماق ها روی زمین افتاده اند . قبل از آن که بفهمم چه شده کاوه یقه ام را گرفت و مرا باخودش همراه کرد. همین طور پیش میرفتیم که صدایی میخکوبمان کرد .

-اینجا اخر خطه کاوه ! من وتو هم مثل بقیه یا میمیریم یا میریم گوشه ی زندان پس بذار این بدبخت بره .

از شنیدن صدای گلناز تعجب کردم . کاوه با خونسردی به سمت اوچرخید ولی اوهم مثل من از دیدن اسلحه ای که در دست داشت تعجب کرد . کاوه مرا در گارد دست هایش گرفت و گفت :

-بندازش گلناز !

با چشم هایی پر از نفرت به کاوه چشم دوخت و گفت :

-خوب میدونی که میزنم ! بذار بره !

کاوه پوزخند زد :

-هردومون میدونیم وجودش رو نداری !

گلناز یک قدم جلو امد و سعی کرد لرزش دست هایش را کنترل کند .

-اشتباه فکر میکنی ! من با کینه ای که دارم قلبت رو نشونه رفتم و میزنم کاوه !

مات مکالمه شان بودم . هر دو اسلحه ها رو به سمت هم نشانه رفته بودند و من هم میان آن ها ایستاده بودم و زانوانم از ترس میلرزیدند . سر وصداها اوج گرفتند و من صدای تیر و صدای پای چند نفری را تشخیص دادم . حواسم به صداها بود که صدای بدی شنیدم و گوشم سوت کشید .

فقط چند لحظه طول کشید تا بفهمم کاوه شلیک کرده . گلناز مات و غرق خون رو زمین افتاد . نگاهم به او بود که کاوه اسلحه را روی سرم گذاشت و فشار داد . قلبم ریخت و چیزی در دلم تکان خورد .

-میدونی که محاصره شدی ! اسلحه ات رو بنداز ، مقاومت فایده ای نداره .

چشم هایم را بستم . مرگ در یک قدمی ام بود من تازه داشتم می فهمیدم که چه قدرمی خواهم که زنده بمانم و زندگی کنم ، دنیایی کار نیمه تمام داشتم و بهراد !

-برید کنار تا من و این دختر از اینجا بریم بیرون وگرنه یه گلوله حرومش میکنم

-شرایطت رو بدتر نکن اسلحه ات رو بنداز .

و او مصمم اسلحه را روی سرم فشار میداد . پلیس ها به ناچار حلقه را باز کردند و کاوه قدمی به جلو گذاشت .

در کسری از ثانیه صدای شلیک باعث شد گوشم سوت بکشد . صدای فریاد کاوه را شنیدم و بعد صدای افتادن اسلحه اش بر زمین . پلیسی جلو دوید و سریع مرا از مهلکه کنار کشید .

برگشتم تا ببینم که چه شده . کاوه دستش به پهلوی خونی اش بود و پلیس ها دوره اش کرده بودند . پشت سرش گلناز را دیدم که بی حال اسلحه اش را انداخت . از دماغ و دهانش خون بیرون می ریخت . احساس

کردم که به رویم لبخند زد و بعد بی حرکت روی زمین افتاد . نفهمیدم چه شد . سرم گیج رفت وخیس شدن شلوار جینم را حس کردم . صدای بهراد را میشنیدم انگار : هیچ وقت یادت نره چه قدر دوستت دارم. چنگی به دلم زدم و از حال رفتم .

دقیق نمیدانم کی حواسم به کار افتادند ، اما بالاخره توانستم چشم هایم را باز کنم . ذهنم از قبل شروع به کار کرده بود و جسته و گریخته تصاویری را برایم تداعی میکرد . با درد بدی که در بدنم حس میکردم نمی توانستم درست تمرکز کنم تا دقیق به خاطر بیاورم . سعی کردم دقیق دور و برم را نگاه کنم . کسی کنارم روی صندلی نشسته بود و سرش را روی تختم گذاشته و به خواب رفته بود . فضا برایم نا آشنا بود اما می دانستم که در بیمارستان هستم . دست هایم را که تکان دادم آن شخص هم تکانی خورد و برخاست . ذهنم به سرعت آنالیز کرد وگفتم:

-بهار !

شوک زده نگاهم کرد و بعد دست هایش را جلوی صورتش گرفت وگفت :

-وای خدا رو شکر !

و از اتاق بیرون دوید . گیج و منگ به رفتنش خیره شدم . زیر دلم به طرز وحشتناکی درد میکرد . طولی نکشید که دکتر و پرستار ها دورم را گرفتند . ..عاقبت از سوال های دکتر خسته شدم و نالیدم :

-درد دارم !

و بعد بی آن که کسی نظرم را بخواهد به عالم خواب دعوتم کردند .

....

-هنوز بیدار نشده ؟

-به هوش که اومد درد داشت . دکتر هم دستور تزریق مسکن داد .

-طاقت ندارم اینجوری ببینمش !

صداها برایم آشنا بودند و از بین این دو صدا . یکی بود که مرا به باز کردن چشم هایم ترغیب میکرد . باز هم کمی طول کشید تا بتوانم چشم هایم را باز کنم . صاحب همان صدا با دیدن چشم های بازم به سمتم دوید . قلبم با سرعت بیشتری در سینه ام تپید و بی آن که بفهمم لبخند زدم .

حالا همه چیز را به خاطر می آوردم و خبری از آن همه تصاویر در هم پیچیده و مبهم نبود و ذهنم پر شده بود از یک مشت خاطرات هولناک و غیر قابل باور . ناباورانه زمزمه کردم :

-بهراد !

دستم را گرفت و به لب هایش چسباند . مادامی که لب هایش را روی دستم می فشرد چشم هایش را بسته بود و من تمام خستگی هایش را با تمام وجودم احساس کردم .

چشم هایش را دیده بودم که بی فروغ وخسته بودند ریش هایش بلند و نامرتب و پیراهنش چروک بود . اصلا انگار بهراد من نبود .

-جان بهراد ؟ خوبی آتی ؟

باورم نمی شد که زنده باشم و یک بار دیگر از دهانش بشنوم که این طور مرا بخواند . بهار با لبخندی تنهایمان گذاشت .

حال خوبم چند ثانیه ای بیشتر دوام نداشت چرا که بعدش چیزی به خاطرم آمد که باعث شد ترس بدی به جانم بیافتد . دستم را روی شکمم گذاشتم و درست اخرین تصویری که از آن خانه ی کذایی داشتم را ورق زدم . با ترس نفس کشیدم و بعد در حالی که به زبان آوردنش هم برایم سخت بود ، پرسیدم :

-مرده ؟

و جان دادم برای گفتن همین یک کلمه . دستش را روی دستم گذاشت و در چشم هایم خیره شد .

-نه عزیزم !

اشک از کنار چشمم سر خورد و نگاهم پر از التماس شد . به سختی افکارم را در قالب جملات بیان کردم .

-یادمه که خونریزی داشتم . ..یادمه که همین باعث شد از حال برم . ..بهراد راستش رو بگو خواهش میکنم !

با صدایی که دورگه شده بود ولی با لحنی محکم و مطمئن گفت :

-خوش شانس بودیم که خدا ازمون نگرفتش . .به جان خودت که عزیزترینمی ، زنده اس ! این کم از معجزه نیست آتی ! ولی شده . فقط باید استراحت کنی .

چشم هایم را بستم و سعی کردم آرام نفس بکشم . باورم نمیشد !

بوسه اش را که روی پیشانی ام حس کردم ، آرام چشم گشودم و او هم سرش را روی سینه ام گذاشت . خستگی و مشوش بودنش را از صورتش میخواندم . آرام دستم را بین موهای نا مرتبش بردم و نوازشش کردم . من هم خسته بودم . آن قدر که در تصور هیچ کس نمی گنجید . آن قدر درد کشیده بودم که حالا همه ی آن دردها زخم و بغض شده بودند و گلویم را می سوزاندند .

حتی دلم نمی خواست یک لحظه به اتفاقاتی که برایم افتاده بودند فکر کنم . آن قدر خسته بودم که الان فقط دلم آرامش میخواست . دلم میخواست که مرد زندگی ام با تمام وجودش به من آرامش بدهد اما می دانستم که بر او هم سخت گذشته و درک میکردم که او هم از من آرامش می خواهد . این بار من باید پناهش می شدم . هر دو دستم که پر از کبودی بودند را دورش حلقه کردم و او بیشتر صورتش را به سینه ام فشرد وب ا صدایی دورگه گفت :

–نمی دونی چی به من گذشت آتی ! نمیدونی که من هر روز مردم ! وقتی پلیس کیفت رو تحویلم داد وقتی جواب آزمایش رو دیدم . .

بینی اش را که بالا کشید ، فهمیدم که گریه میکند . حالم اصلاخوب نبود اما الآن قبل از خودم به او اهمیت میدادم .

–وقتی جلوی چشم هام بردنت . .وای آتنا . ..وای . ..خاک برسر من که نتونستم مراقبت باشم . ..خاک . . ..

میان حرف هایش پریدم و سعی کردم آرامش کنم :

–تقصیر تو نبود عزیزم . خودت رو اذیت نکن . .اصلا تقصیر تو نبود . .

سرش را که بالا آورد ، دست هایم روی هوا خشک شدند . هیچ وقت دوست نداشتم چشم هایش را این طور خیس و سرخ ببینم . نمی خواستم اشک بریزد ! مرد من بود و غرورش !

–اذیتت کردن خانومم ؟

زبانم را زیر دندان هایم گرفتم . اذیت شده بودم خیلی هم اذیت شده بودم ، اما الآن وقت گفتنش نبود . بی آن که مستقیم نگاهش کنم گفتم :

–نه !!

چانه ام را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم . رگ گردنش بلند شده بود و چشم هایش پر از خون !

–نه ؟ پس زخم های تنت چیه ؟ این تن و صورت کبود و لب های پاره شده ؟ این چشم هایی که گود رفتن ؟ بچمون که داشت سقط میشد ؟ خاک بر سر من آتنا . خاک بر سر من بی غیرت که نتونستم ازت محافظت کنم و دست یه نامرد روت بلند شد !

دست هایش را گرفتم و خواستم چیزی بگویم تا آرام شود . اما فایده ای نداشت . بغضش ترکید، دست هایم را پس زد و سریع رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت .

بهار در سکوت مراقبم بود و من چه قدر ممنونش بودم که میگذاشت به حال خودم باشم وسوالی نمی پرسید . بعد از آن که بهراد با آن حال از اتاقم بیرون رفت . حالم بدتر شد ، انگار تازه داشتم درک میکردم که در چه شرایطی بوده ام . مدام کاوه و افکارم را پس میزدم و دلم میخواست به کل فراموش کنم چه بر من و خانواده ام گذشته .

شرایط بیمارستان هم به این حال بدم دامن می زد . اتاق خصوصی و سربازی که جلوی در ایستاده بود به جای این که به من حس آرامش بدهد مشوشم میکرد و خاطره ی زندانم را تداعی میکرد . هر از گاهی از ذهنم می گذشت که کاوه هنوز زنده است و اگر آزاد شود به سراغم می آید و همین برای اینکه خواب هایم هم پر از ترس شوند کافی بود .

ساعت ملاقات چشمم به در بود که بهراد بیاید اما نیامد و همین نیامدنش بغض شد در گلویم و به خودم که آمدم اشک هایم روی بالش صورتی رنگ بیمارستان می چکیدند .

آتیلا با گل های رز مورد علاقه ام به دیدنم آمد . وارد اتاق که شد سریع رد اشک هایم را پاک کردم و او به روی خودش نیاورد که اشک هایم را دیده . آرام کنارم نشست وگونه ام را بوسید . نگاهش را در چشم هایم دوخت و پرسید :

-خوبی ؟

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که پوزخند نزنم . چه سوال مسخره ای بود ! سرم پر از سوال بود و نمیدانم چه شد که این را پرسیدم :

-میدونی کاوه کی بود ؟

و تن خودم لرزید وقتی نامش را بردم . چشم هایش را برای چند ثانیه بست و نفس های عمیقی کشید . بهراد غیرتی میشد و رگ گردنش باد میکرد و آتیلا نفس های عمیق می کشید ، چه خانواده ی از هم پاشیده ای شده بودیم .

-میدونم ! بهت نگفته بودم اما از وکیل بابا یه سری مدارک تحویل گرفته بودم . شناسنامه ی گیتی هم بود . اسم بچه هاش رو دیدم ولی حتی فکرش رو هم نمی کردم به این قضیه ربطی داشته باشن . سوالم اینه آتنا ! چرا تو ؟ چرا من نه ؟

دلم نمی خواست به یاد بیاورم . واقعا دلم نمی خواست . لبم را زیر دندان فشردم و با صدای لرزان گفتم:

-دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم !

نگاهش را از من گرفت و سکوت کرد . این بار من پرسیدم :

-بهراد چرا نمیاد ؟

کلافه بود و من این کلافگی اش را می فهمیدم .

-بذار یه کم تنها باشه ، به وقتش میاد ! باشه ؟

با غصه نگاهش کردم . یک دنیا سوال بی جواب داشتم که نمی دانستم کدام را بپرسم .

-کاوه و گلناز چی شدن ؟ اشکان ؟

دستی به سرم کشید و گفت :

-الان به هیچ کدوم اینا فکر نکن چون مهم نیست . الآن فقط بچه ات مهمه !

حرصم گرفت . هیچ کس درکم نمی کرد . بی حوصله گفتم :

-میخوام برم خونه . دلم تنگه !

-دکترت گفته فردا میتونیم ببریمت ولی تا پایان سه ماهگیت استراحت مطلقی !

آهی کشیدم و سکوت کردم . در همان لحظه پرستار آمد و گفت که وقت ملاقات تمام است . آتیلا هم بی حرف دوباره مرا بوسید و رفت و فقط دسته گلش ماند .

بهار کنارم آمد و کتابی باز کردو مشغول خواندن شد . من هم چشم هایم را بستم تا با افکارم تنها شوم .

بهار کمکم کرد تا لباس عوض کنم . خوشحال بودم که از این فضای دل مرده نجات پیدا میکنم . بعد از همه مدت به خانه ام می رفتم و این خوب بود . اما ناراحت بودم که بهراد هنوز هم نیامده . درد نداشتم و دکتر هم می گفت که مشکلی نیست اما در هر نشست و برخاستم استرس داشتم و این دست خودم نبود . روی تخت نشستم و با حوصله موهایم را یک طرف سرم جمع کردم و بافتم . بهار کمکم کرد تا مانتوی سرمه ایم را بپوشم . دکمه های درشتش را بستم و او این بار شال آبی رنگ را به دستم داد و فکر کردم که بهراد دوست ندارد آبی سر کنم . او ساک را جمع کرد و من هم شال را شل و ول روی سرم انداختم .

-تمومه بهار ؟

با شنیدن صدایش سرم را بالا آوردم . موهایش مرتب و صورتش اصلاح شده بود . پیرهن سفید اتو کرده ای به تن داشت . سوییچ و موبایلش را هم به عادت در دست گرفته بود . نگاهم را از او گرفتم و آمد و کنارم ایستاد . بهار داشت میگفت :

-اره دیگه میتونیم بریم داداش .

-خوبی آتی ؟

بی تفاوت نگاهش کردم و بی حوصله جواب دادم :

-خوبم !

جلو امد و بی حرف شالم را سفت کرد و بافته ی موهایم را زیرش گذاشت . دستم را گرفت و آرام بلندم کرد .

-بازوم رو بگیر بهم تکیه بده . هر وقت هم خسته شدی بگو . باشه ؟

-بازویش را گرفتم وکوتاه گفتم :

-باشه !

راه افتادیم . از جلوی در که رد شدیم سرباز دیگری را کنار آن سرباز قبلی دیدم . از بهراد پرسیدم :

-کس دیگه ای هم اینجا بستریه ؟

دستم را محکم تر گرفت و گفت :

-بیا زودتر بریم . خسته ام !

بهانه اش را نشنیده گرفتم و فکر کردم . ..سر جایم ایستادم . لرزی از تنم گذشت وب عد با لحنی پر استرس گفتم :

-کاوه هم این جاست !!

بهراد متوجه ام شد . اخم هایش در هم رفت اما سعی کرد آرامم کند .

-نترس آتی ! من کنارتم !

لبخند تلخی زدم . کنارم نبود ! من تمام این دور روز به وجودش احتیاج داشتم و نبود ! لبخندم را به معنای دیگری گرفت و مرا گرفت و با خودش همراه کرد .

احساس میکردم که بهراد از حرف زدن با من فرار میکند . موقع شام با یک سینی غذا که شامل جوجه و یک کاسه سوپ بود به سراغم امد . بوی سوپ اشتهایم را تحریک میکرد . گفتم :

-میخواستم بیام سر میز !

تشر زد و کنارم نشست :

-لازم نکرده ! هنوز حالت خوب نیست .

من هم اخم هایم را در هم کشیدم و سینی را جلویم گذاشتم و شروع به خوردن کردم . اخرهای غذا خوردنم بود که بالاخره سکوت را شکست .

-ناراحتی از من ؟

بی حرف اخرین قاشق را دهانم گذاشتم و جویدم .

-شرایطم جوری نبود که کنارت باشم ! نمیتونستم به خودم مسلط بشم.

سینی را روی پا تختی گذاشتم و نگاهش کردم . خودش ادامه داد :

-داشتم دیوونه میشدم . تاوقتی ندیده بودمت زندگی ام با مرگ فرقی نداشت و هر روزم جهنم بود ، اما دیدنت به جای بهتر کردن ، بدترم کرد . خوشحال بودم که تو و بچمون سالمید اما دیدنت تو اون حال کار من نبود ! میفهمی ؟

نگاهش کردم . میدانستم که اذیت شده اما ناراحت بودم که در این شرایط تنهایم گذاشته . زبانم به تلخی باز شد :

-می فهمت بهراد اما تو میفهمی به من چی گذشت ؟ می فهمی چه قدر به بودنت احتیاج داشتم ؟ سرم پر از سوال و توهم و خیاله هیچ کس هم نیست که باهاش حرف بزنم تا یه کم آروم شم . دو روز نیمدی حتی من و ببینی . بهراد همه اش دارم فکر میکنم که دیگه نمی خوای با من حرف بزنی . .دیگه نمیخوای مثل قبل بام....

حرفم را با بوسه اش برید و دستش را روی گونه ام گذاشت و عقب کشید و گفت :

-دیگه نشنوم ازین حرفا ! تو میخوای حرف بزنیم ؟ باشه حرف میزنیم خانومم ! تو حق داری من اشتباه کردم ببخشید .

نگاهش کردم و گفتم :

-دلم میخواد این همه درد رو با یکی تقسیم کنم تا راحت شم اما نمی تونم ! فکرش هم لرز به تنم می ندازه !

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به آغوش کشید . بوسه اش را روی موهایم حس کردم و باز هم حرف زدم :

-همه اش فکر میکردم دیگه نمی بینمت ! همه اش تو خیالم بودی .

بغض صدایم را لرزاند و ساکت شدم . او هم در سکوت منتظر بود تا خودم را خالی کنم .

–برام بگو بعد از بیهوش شدنم چی شد ! یه عالم سوال تو ذهنمه !

آرام مرا عقب برد و سرم را روی بالش گذاشت . خودش هم کنارم دراز کشید و گفت :

–پلیسا نگفته بودن که برای نجاتت عملیات دارن . کار که تموم شد بهم زنگ زدن و گفتن که بیمارستانی . میدونم که زن کاوه هم مرده . تو و کاوه رو رسوندن بمیارستان . کل باند هم یا کشته شدن یا دستگیر !

دلم گرفت . حق گلناز مرگ نبود .

–حالا تو بگو آتنا ! چرا میخواست تو رو آزار بده ؟

نگاهم را به سقف دوختم و بالاخره توانستم بگویم :

–اون پسر نامادریم بود . من حتی نمیدونستم که گیتی بچه داشته و اون می خواست انتقام بگیره ! گیتی اون و خواهرش رو رها کرده بود و باعث شد که یه سری اتفاقات وحشتناک برای خواهرش بیافته . اونم میخواست همون بلاها رو سر من بیاره . ..

ولی از این بیشتر از من توضیح نخواه . چیزهای شنیدم و فهمیدم که هنوز هم درکشون برام سخته و اون قدر وحشتناک بودن که نمی خوام بهشون فکر کنم .

موهایم را نوازش کرد . موهای طلایی ام را که تمام این مدت کاوه کشیده بود را نوازش میکرد .

–برای تکمیل پرونده باید با پلیسا حرف بزنی . من گفتم که الآن آمادگیش رو نداری ولی بالاخره باید انجامش بدی . البته وقتی حالت بهتر شد !

سرم را نزدیک سرش بردم و باشه ی کوتاهی گفتم . هنوز یک سوال دیگر داشتم کمی ترسیدم بپرسم اما چاره ای هم جز پرسیدنش نداشتم .

–اشکان چی ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

احس کردم که رنگش پرید و بعد دستپاچه سر جایش نشست .

–تو از کجا میدونی ؟

من هم بیشتر ترسیدم . مثل او نشستم و گفتم :

–کاوه می گفت که گوشمالیش داده . .بهراد جان من نگو که مرده !

سریع خودش را جمع و جور کرد لیوان آبی که دورن سینی بود را برداشت و به زور مجبورم کرد آن را بنوشم .

-آروم باش . زنده است خیالت راحت .

لیوان را پس زدم و گفتم :

-من و میبری دیدنش !

اخم کرد :

-نخیر !

با استرس گفتم :

-نکنه اتفاق بدی براش افتاده که میگی نمیشه ببینمش ؟

کلافه شد :

-نه عزیزم فقط تو حالت الآن خوب نیست . بهتر که شدی اگر صلاح بود میبرمت ببینش . حالام دراز بکش .

منم برم پیش بهار . ..

و بعد سینی را برداشت و رفت . دلم شور میزد . .

جلوی آینه خودم را برانداز کردم . چیزی تا پایان سه ماهگی ام نمانده بود و هنوز هم هیکلم جوری نبود که بارداری ام را نشان دهد . عق زدن هایم کمتر شده بودند و بهار هم به خانه اش برگشته بود . با حامی که حالا نامزدش محسوب میشد ، مشغول خرید های عروسی اش بود . زندگی به حالت عادی برگشته بود اما من هنوز خودم نبودم و هنوز هم هیچ کس حاضر نبود درباره ی اشکان به من چیزی بگوید .

پیش روان شناس می رفتم تا کمی از این ترس های مسخره ام کم شود . مدام کابوس میدیدم و حتی می ترسیدم برای پنج دقیقه از در خانه بیرون بروم.

کاوه در زندان بود و پرونده اش هم آن قدر سنگین بود که اعدام شود و من با سنگدلی مرگش را می خواستم . چرا که احساس می کردم تا وقتی او زنده است زندگی برایم سخت است و آرامش ندارم .

مرخصی های بهراد هم تمام شده بودند و او سر کار می رفت . امروز باید خودم به اداره ی پلیس می رفتم واین خودش برای استرس داشتن کافی بود .

آژانس مطمئنی درست جلوی در منتظرم بود ، اما این چیزی از ترسم کم نمی کرد . تمام طول راه استرس داشتم و بعد هم همین که رسیدیم سریع از ماشین بیرون دویدم و وارد اداره شدم. به خودم که آمدم روبروی یکی از خانم های پلیس نشسته بودم.

-من سوال بپرسم یا دوست دارید خودتون صحبت کنید ؟

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم و بعد جواب دادم :

-خودم میگم !

لبخندی زد تا کمی آرامم کند و بعد گفت :

-پس به خودتون فشار نیارید . هر جایی که احساس کردین حالتون مساعد نیست حتما بهم بگید .

سری به تایید تکان دادم و جملات را به هم بافتم .

حرف هایم که تمام شد . نفس راحتی کشیدم و دست های درهم گره شده ام را رها کردم و تازه متوجه شدم که دارم میلرزم . ستوان سریع از اتاق بیرون رفت و من با همان دست های پر از لرزش اظهاراتم را امضا کردم که او برگشت . چای داغی که داخل لیوان یک بار مصرف ریخته بود را روی میز گذاشت . چادرش را جمع کرد و بعد چند قند داخل لیوان انداخت و هم زد .

بی رغبت چای شیرین را نوشیدم تاحالم کمی جا آمد ، میدانستم که رنگم کمی پریده ، زانوهایم هم گز گز میکردند . سروان هم آمد و مشغول خواندن نوشته هایم شد وب از من در خودم فرو رفته بودم و سعی میکردم گفته ی های دکترم را مرور کنم و به کاوه و همه ی آن جریانات فکر نکنم .

-خب کامله . خیلی ممنون خانم شفیعی !

دستم را به لبه ی میز گرفتم و به سختی بلند شدم . زانوهایم به شدت می لرزیدند .

-قربان دکتر خبر کنم ؟

با صدایی لرزان گفتم :

-خوبم فقط فشارم افتاده باید استراحت کنم ، لطفا یه ماشین برام خبر کنید .

-همسرتون بیرون منتظرن .

با کمک ستوان بیرون رفتم و بهراد بلافاصله بعد از دیدنم دست پاچه شد . معلوم بود که یک سره از محل کارش آمده چرا که هنوز لباس فرمش را به تن داشت . سریع زیر بغلم را گرفت و دستش که به دستم خورد گفت :

-چه قدر یخ کردی !

کاپشنش را در آورد و دورم پیچید و بغلم کرد . خجالت نمی کشیدم که این طور جلوی این همه آدم بغلم کرده .

آرام پشتم را نوازش کرد و زیر گوشم گفت :

-چیزی نیست آتی . دکترت گفته بود ممکنه این حالت بهت دست بده . ..نترس عزیزم نترس . .فقط آروم باش . .

کم کم لرز زانوهایم کمتر شد و با هم آرام آرام از آن محیط دلگیر خارج شدیم و بعد با تکان های ماشین خوابم برد . خوابی که هنوز عمیق نشده به کابوس منتهی شد .

-بیدارت کردم ؟ میخواستم ببرمت تو!

عرق پیشانی ام را پاک کردم و لبخند بی جانی زدم :

-داشتم کابوس می دیدم.

از ماشین پیاده شدیم . با نگرانی گفت :

-میخوای بریم پیش دکترت ؟

نگاهش کردم و سعی کردم لبخندم را پر رنگ کنم :

-الآن فقط میخوام بغلم کنی تا بتونم یه کم بخوابم ! وقتی نیستی همه اش کابوس میبینم.

لبخند زد وگفت :

-پس بیا بریم عزیزم .

قرار بود که نزد دکتر زنان برویم . حالم خوب بود اما نگران اشکان بودم . هیچ کس حرف درستی در موردش نمی زد و بهراد میگفت که به سفر رفته اما دلم قبول نمی کرد . گوشی اش خاموش بود و شرکت هم نبود و وقتی خودم را معرفی کردم گفتند که مدتی سر کار نیست و معاونش موقتا جایش را گرفته . دست خودم نبود اما دلم شور میزد و این دلشوره های من هیچ وقت بیخود نبودند . بهراد داشت با موبایلش حرف میزد :

-حالش تغییری نکرده ؟ یعنی . .بله متوجه ام . .خیلی ممنون . خدانگه دار .

نمیدانم از کجا دلم گواهی میداد که اشکان اصلا حالش خوب نیست .

صدای قلب فرزندم که طنین انداز شد نفسم برید . انگار در تمام جهان تا به آن زمان صدایی به زیبایی این صدا نشنیده بودم ، یا انگار که تمام هستی را درون وجودم گذاشته بودند . تمام وجودم چشم شده بود تا آن تصویر سیاه جنبنده ی داخل شکمم را ببینم . باورم نمیشد که قبلا نمی خواستم بچه ای داشته باشم . هر لحظه و هر ثانیه نگرانی هم لذت بخش بود . بهراد هم مثل من مات و متحیر مانده بود .

-پسر ! یه پسر کوچولوی بازیگوش !

لبخند روی لب هایم نشست . می دانستم ! انگار حس کرده بودم ! از همان وقتی که مردانه ماندنی شد و با چنگ و دندان به این زندگی چسبید ،حس کردم که نمونه ی کوچکی از بهرادم را در بطن دارم.

-خوشحالی ؟

بی تعارف در جواب بهراد گفتم :

-دارم از خوشی سکته میکنم !

دکتر خندید و گفت :

-خوشبختانه وضعت هم خیلی بهتر شده . بیاید تا در مورد رژیم غذایی و فعالیت هام براتون توضیح بدم .

بهراد کمکم کرد تا بلند شوم و خودم با سرخوشی اثر ژل را از روی شکمم پاک کردم .

طوفان تمام شده بود اما من طوفان زده و بازمانده بودم . بازمانده ای که انگار آرامش را گم کرده بود . بهار در راه بود و این سال پر از پستی و بلند ی بالاخره داشت تمام میشد . فکر اشکان رهایم نمی کرد، ماه چهارم بارداری ام بود و درست سه ماه که خبری از او نداشتم همه طفره میرفتند . آتیلا آن قدر سرگرم شده بود که کمتر میدیدمش و بهار هم بدتر از او . بهاری که قرار بود اواخر همین بهار ازدواج کند و فکر میکردم که در عکس های عروسی اش با آن شکم هفت ماهه چه دیدنی خواهم شد . کابوس هایم کمتر شده بودند اما به قوت خودشان باقی بودند .

پسرم در بطنم رشد میکرد و من هم کنارش رشد میکردم . قبل از همه ی این ها خوشبخت بودم اما خاطرات اشکان رهایم نمی کردند اما حالا منم و این قلبی که فقط برای همسرم می تپد و مغزی که پر است از تجربه . خوبی همه ی این اتفاقات این بود که مرا با گذشته ی دوست نداشتنی ام مواجه کرد و من توانستم که دوباره اشکان را ببینم و با او حرف بزنم و حتی دوباره آتیلا را داشته باشم . خوبی اش یک دل شدن با بهراد و باز شدن گره ها و گفتن ناگفته هایم بود . اما بدی ها بیشتر بودند . ناخوشی ها زیاد بودند . خیلی زیاد درس گرفتم و بزرگ شدم . زندگی ام عوض شد و من هم عوض شدم و این بچه هم نتیجه ی همین عوض شدن هایم بود . زندگی مان که داشت با غرور و لجبازی تمام میشد حالا دوباره پا گرفته بود .

-به چی اینطوری خیره شدی ؟

سرم را از پشت به سینه ی بهراد تکیه دادم وگفتم :

–داشتم فکر میکردم .

سرش را روی شانه ام گذاشت . نفس عمیقی کشید وپرسید :

–به چی ؟

–به همه ی روزایی که گذشت . به این که چه قدر نگران اشکانم !

دست هایش شل شدند . به سمتش چرخیدم و گفتم :

–چی شده که بهم نمیگی بهراد ؟

اخم کرد :

–چه پیله ای کردیا ! چیزی نشده !

پافشاری کردم :

–امکان نداره چیزی نشده باشه ! اشکان آدمی نیست که سه ماه غیبش بزنه و یه خبر هم نده . من میدونم که یه چیزی شده !

–اخه . ..

–بابا به خدا فکرش هم داره مخم رو میجوه ! مرگ یه بار شیونم یه بار . بهم بگو چی شده !

دستم را گرفت و مرا روی مبل نشاند .

–خیلی خب !

با استرس کوسن را بغل کردم . هشدار داد .

–فقط آروم باش . باشه ؟

باشه ای گفتم واو با استرس ادامه داد :

–اشکان سفر نرفته !

نفسم حبس شد . میدانستم !

–بیمارستانه ! درست چند روز بعد از دزدیدن تو با یه ماشین تصادف کرد .

نفسم را آرام رها کردم . مغزم تند تند حرف هایش را پردازش میکرد . سریع پرسید :

–خوبی ؟

و لیوانی آب به دستم داد . دست هایش را بین دست هایم گرفتم وخیره در چشم هایش پرسیدم :

–چی شده که این همه وقت تو بیمارستانه ؟ بهراد درست حرف بزن تا سکته نکردم .

کلافه چنگی به موهایش زد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت :

-تو کماست !

لیوان با صدای بدی از دستم افتادو بعد آب و تکه های شیشه به این طرف و آن طرف پرت شدند . اشکان در تمام این مدت در کما بود !

-گریه میکنی ؟

گیج دستی به صورتم کشیدم که خیس بود . صدایم در نمی امد .

-من مدام بهش سر میزنم . مادرش هم اومده . .دکترا امید دارن بهوش ب...

بی حواس میان کلامش آمدم و بی نفس گفتم :

-یه...لیوان آب . ..نفسم . ..بالا . ..نمیاد . ..

سریع به سمت آشپزخانه دوید .

با پاهایی لرزان خودم را پشت شیشه رساندم . اشکان اگر چه در زندگی فعلی ام هیچ نقشی نداشت اما روزگاری با عشقش قلب مغرورم را زمین زده و به تصرف خودش در اورده بود . دیدنش بین آن همه دم و دستگاهی که علائمش را نشان میدادند ، کار من نبود . ..

بهراد با نگرانی مراقبم بود ومن قلبم تیر میکشید و نفسم سخت بالا می امد . مادرش را دیده بودم ، کینه ای که در نگاهش دیدم قلبم را بی قرارتر کرد . حق داشت ، مقصر این حال و روز اشکان من بودم . .حق اشکان این نبود . ..

یادم به آن شبی افتاد که با بهراد حرف میزدند جمله هایش را به خاطر آوردم . وقتی از عشقش حرف میزد و حالا انگار در درون من آتنایی که عشق او بود می سوخت و خاکستر میشد . اشکان خوب بود .

به خاطر عشقش تمام بدی هایش را کنار گذاشت و بعد به عشقش نرسید اما بد نشد ! اشکان برای آتنا هیچ وقت بد نشد . وقتی من نخواستم که عشقم باشد، مثل یک دوست کنارم ماند وح الا اینجا .

این نقطه از زندگی من داشتم پشت شیشه مردی که روزی عشقم بود را تماشا میکردم که بین مرگ وزندگی دست وپا میزند .

در دلم برایش نقشه ها داشتم . میخواستم که یک دختر خوب برایش پیدا کنم و زندگی اش را تغییر دهم . ارام روی صندلی نشستم و بغض سنگینم را شکستم . بهراد دورتر ایستاده بود و تماشایم میکرد . میدانستم که میداند الآن باید تنها باشم و از این مرحله بگذرم .

بهراد و دکتر ها به زور اجازه دادند که اشکان را ببینم . اشکانی که بی توجه به آمدن بهار . با خیال راحت به خواب عمیق وخوشی فرو رفته بود . بالاخره کاوه هم به حقش رسید و من توانستم انتقام همه مان را بگیرم ، به اعدام محکوم شد و من نفسم بالاخره در آمد و با همسرم عهد بستیم که دیگر کاوه را فراموش کنیم . حالا دیگر اگر اشکان هم به هوش می آمد و پسرم هم سلامت می ماند غصه ای نداشتم . همه ی ما منتظر اشکان بودیم که برگردد و در این میان من و مادرش بیشتر از همه .

مادرش که این بار امده بود تا جبران کند . روزها همکارانش به دیدنش می آمدند و من چند باری که امده بودیم دخترکی را دیده بودم که هر بار چه طور به اشکان نگاه میکند و اشک در چشم هایش حلقه میزند . آرزو کردم که اشکان بیدار شود و ببیند ! این بار درست ببیند و بخواهد که زندگی کند و خوشبخت شود همان طور که من شدم .

کنار اشکان روی صندلی نشستم . کمر دردهایم شروع شده بودند و نمیتوانستم زیاد سر پا بمانم ، وجود این کوچولو همه چیز را عوض کرده بود . دستم را روی دست اشکان گذاشتم . رگ هایش بیرون زده بودند . به وضوح لاغر و رنگ پریده شده بود و من به طرز احمقانه ای دلم میخواست که لبخند بزند . دلم برای لبخند های پر از مهربانی اش تنگ شده بود .

دلم برای خود اشکان تنگ شده بود . اشکانی که حالا میفهمیدم هیچ وقت از زندگی من حذف نشد.

آرام با او شروع به حرف زدن کردم :

–زیادی بدعادتم کردی اشکان . عادت ندارم حرف بزنم و غصه بخورم و تو ساکت بشینی ! عادت ندارم که با اشتیاق نگاهم نکنی . ..

بلند شو ببین زندگی جریان داره . ببین من برگشتم . پاشو ببین آتنات چه شکلی شده ! دارم مامان میشم . میخواستم خودم اینو بهت بگم . دارم مامان یه پسر کوچولوی ناز میشم . دارم مثل یه توپ میشم !

اون وقتا یادمه میگفتی چاق شم زشت میشم ، ولی میدونی می ارزه این زشت شدنه . نمیدونی چه قدر خوبه . چه قدر حس قشنگیه . اشکان پاشو ! من میخوام این روزا تو هم کنارم باشی ! من دلم برای بهترین دوستم تنگ شده بی وفا !

لبخندم بغض شد و دلم گرفت .

–نذار فکر کنم رفیق نیمه راهی ! نذار تو عذاب وجدان بسوزم و فکر کنم که اگر من تو زندگیت نبودم الآن اینجا نبودی و شاد و خوشبخت بودی . ..

این چه عشقی بود ؟ چه تقدیری داشتیم . که من بشم یه ادم دیگه . بشم عشق یکی دیگه و بچه ی عشقم رو تو شکم داشته باشم و تو هنوزم پای من بمونی ! مقصر همه اش منم اشکان !

تو خوبی . خیلی خوبی . .تو مرد بودی ، یه مرد واقعی . به خاطر آتنات همه چیز وکنار گذاشتی وحتی وقتی آتنا تو رو نخواست کنار ایستادی و گذاشتی تا بره دنبال خوشبختیش . ..

آدم بده ی قصه ی من و تو پدرم بود و من همیشه تو رو مقصر میدونستم اما حالا راحت اعتراف میکنم که مقصرش من بودم ! من مثل تو عاشق نبودم و تب تندم زود عرق کرد . زود بی اعتماد شدم و فکر کردم که تو لیاقت یه فرصت دوباره رو نداری ولی اشتباه کردم !

تو قصه من و تو ، اونی که عاشق واقعی نبود من بودم ، اونی که لیاقت نداشت من بودم . ..من حالا اون قدر خوشبختم که حد نداره اما به خاطر تو عذاب میکشم . ..کاش بلند شی اشکان ، کاش ببینی چه قدر خوشبختم و چه قدر میخوام که تو هم باشی . زیاد منتظرم نذار خواهش میکنم .

دستش را فشردم و بلند شدم نم اشک چشم هایم را گرفتم و به قطره اشکی که با سماجت از روی دستم سر خورد و روی دستش افتاد لبخند کجی زدم و بعد با گام های آرام از او دور شدم .

نموندی ببینی که عشق سر پناه شد

که این خونه روشن به خورشید و ماه شد

نموندی ببینی که قصه ورق خورد

کنارم نشسته اون که قلبمو برد . ..

جلوی سفره ی هفت سینی که با مشقت چیده بودم ایستادم . فرزندم شروع به تکان خوردن کرده بود و من برای اولین بار در عمرم چنین حسی را تجربه میکردم انگار که مثل یک ماهی کوچک درون من بازی میکرد و انگیزه ام را برای ادامه ی این زندگی بیشتر میکرد .

خوشحال بودم که این سال با همه ی بدی هایش میگذرد و سالی نو می آید . سالی که امیدوار بودم بسیار خوب باشد و کمابیش یقین داشتم که میشود . چرا که بهار خوشبخت میشد . فرزندم به دنیا می امد .کاوه از صحنه ی روزگار محو میشد و مطمئن بودم که اشکان هم از این خواب طولانی به سلامت برمی خیزد و آتیلا هم سر و سامانی به زندگی اش میدهد .

آرام دور میز چرخیدم و شمع ها را روشن کردم . بهراد داشت دوش میگرفت . قرار بود آتیلا هم بیاید و چند دقیقه هم بیشتر نمانده بود به تحویل سال .

پیراهن فیروزه ای رنگی به تن داشتم و موهایم را ساده دورم ریخته بودم . صورتم بعد از مدت ها با این آرایش میدرخشید و شکم کوچکم از زیر این پیراهن خوش دوختی که پوشیده بودم هم خودش را نشان میداد .

گردنبندی که همیشه به گردنم داشتم و نام بهراد بود را با لبخند بوسیدم و کودکم را نوازش کردم . صدای تیک تاک ساعت در خانه میپیچید .

دوربین را در دست گرفتم و از سفره ام عکس گرفتم . صدای قدم های بهراد را شنیدم و گفتم :

عافیت باشه !

وروی پاشنه ی پا چرخیدم و لحظه ی حضورش را با فلاش دوربین ثبت کردم . به خندیدن من خندید و دوربین را از دستم گرفت و از من و پسرمان عکس گرفت .

در همان لحظه هم زنگ در را زدند . او رفت تا در را باز کند و من نگاهم به عکس های عروسیمان افتاد که روی دیوار زده بودیم .

دیگر با دیدن این عکس ها به آن افکار مسموم نمی اندیشیدم . دیگر حتی آن لبخند ها به نظرم مصنوعی نبودند ، انگار آتنای آن روزها هم به همین شدت عاشق بهرادش بود و اشکان عشقش نبود و از اول فقط دوستش بود .

انگار یک معادله ی چند مجهولی را حل کرده بودم و صفحه ی جدیدی از زندگی را ورق میزدم . با آتیلا رو بوسی کردم و نشتیم . .یک دقیقه بیشتر نمانده بود . روی پای بهراد نشستم و او دست هایش را دور من و پسرم حلقه کرد . چشم هایم را بستم و آرزوهایم را مرور کردم و ده ثانیه ی آخر را شمردم .

صدای تلوزیون که بلند شد با لبخند چرخیدم تا بهراد را ببوسم و در همان لحظه ماهی کوچولویمان در شکمم جست و خیز کرد و پدرش برای اولین بار وجودش را حس کرد . یکی از همان لبخند های جذابش را بر لب آورد و بعد ناباورانه زمزمه کرد :

-پسرم رو حس کردم !

من هم با لبخند گونه اش را بوسیدم و گفتم :

-پسرمون بهت عید رو تبریک میگه بابایی !

با شوق به صورت هم خندیدم و آتیلا این لحظه را هم ثبت کرد و من از ذهنم گذشت که برای پسرم آلبومی درست کنم پر از عکس های حضورش . ..با دست هایش موهایم را کنار زد و زیر گوشم زمزمه کرد :

-بابایی فدای پسر کوچولوش و خانم خوشگلش بشه .

دلم هری ریخت و آتیلا به این همه عاشقی خندید و دستمان انداخت . نمیدانست که عشق همین است . بی خبر می آید و بعد روز به روز بیشتر در تمام وجودت ریشه میکند وکافی است که تو عاشقی کنی تا خوشبخت شوی . ..

صدای زنگ تلفن که بلند شد هم بهراد نگاه خیره اش را از صورتم نگرفت . آتیلا گوشی را برداشت و بهراد جلوی برادرم بی خجالت مرا بوسید . گونه هایم گل انداخت و آتیلا داد زد :

-اشکان به هوش اومده !

نفس عمیقی کشیدم و با چشم های بسته خدا را شکر کردم . میدانستم که برمیگردد .

لباس مهمانی ام را پوشیدم و خودم خنده ام گرفت . دست و پاها و صورتم ورم کرده بودند و این برای منی که همیشه به هیکلم اهمیت میدادم خنده دار بود . انتهای هفت ماهگی ام بود ، امشب عروسی بهار بود و اشکان هم با نامزدش می امد !

اشکان هیچ چیز به یاد نمی اورد و گذشت این سه ماه هم چیزی را تغییر نداده بود . انگار خدا میخواست که مرا به خاطر نیاورد و من هم راضی بودم که او فقط مرا دوست قدیمی اش ببیند و همه برایش فیلم بازی کنیم . مهم این بود که او و دخترک میتوانستند با هم خوشبخت شوند . اشکان هم شاید هیچ وقت به خاطر نمی اورد ! وشاید هم این فراموشی هدیه ی خدا بود .

موهای طلایی ام را فر ریز کرده و دورم ریخته بودند . چتری هایم با سنجاق ریز نگین داری دو طرف سرم مهار شده بودند . ابروهایم از همیشه باریک تر و آرایشم خانمانه تر شده بود . برای من این چهره کاملا جدید بود و انگار بعد از سه سال و اندی که از ازدواجمان میگذشت برای اولین بار داشتم چهره ی یک زن را درون آینه میدیدم . قبل از همه ی این ها آتنا بودم . بیشتر از همسر و زن بودن ، من بودم !

خودخواه بودم و حالا زن بودم . .همسر بودم . ..مادر بودم . ..به این همه زیبایی صورتم خندیدم و فکر کردم که زیبایی برایم خوشبختی نیاورد . همان طور که غرور بی جا هم هیچ وقت مرا به جایی نرساند.

بهار که بله را داد . آرام گوشه ی پارچه ای که بالای سرش گرفته بودیم را رها کردم و از ته دل برایش از خدا خوشبختی خواستم . بهراد کنارم آمد . صورت بهار را بوسیدم و بعد از دادن هدیه مان با هم گوشه ای ایستادیم .

بهار وحامی مشغول رقص شدند . بهراد زیر گوشم گفت :

-میخوای برقصیم خانومم ؟

خندیدم و سرم را عقب بردم و با لب های رژ خورده ام گونه اش را بوسیدم وگفتم :

-آخه با این شکم میشه ، آقا ؟

خندید . رد رژم را پاک کرد . مرا با خود وسط برد و گفت :

-چرا نشه !

آرام چرخیدم و دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم . چشم هایمان برق میزدند وسط آن تاریکی . اشکان هم از کنارمان گذشت و لبخند زد . پرسیدم :

-آخر قصه ی ما کجاست ؟

خندید و همان طور که کمرم را ماساژ میداد گفت :

-آخر قصه ی ما ؟ قصه ی ما که اخر نداره آتی ! زندگی ما همه اش شروعه . قصه ی من و تو اول و آخرش خوشبختیه . ..خوشبختی که ته نداره . ..

لبخند زدم . لب هایم را طعمه ی بوسه اش کرد و بعد با آرامش پرسید :

-هنوزم نمیخوای بگی اسم این فسقلی رو میخوای چی بذاری ؟

-میدونی که چی باعث شد زندگی ما که داشت خراب میشد دوباره پا بگیره ؟ چیزی که تو اون لحظه های سخت کنار کاوه من رو به این زندگی پیوند میزد . .چیزی که باعث شد تو حتی فکر از دست دادنم رو نکنی . همون امید بود !

عشق داشت ما رو امتحان میکرد و امید ما رو نجات داد . میخوام اسم پسرمون رو بذاریم امید که همیشه یادمون بمونه تو سخت ترین لحظه هامون امید هست . .

-خیلی قشنگه !

نفس عمیقی کشیدم و پسرم با لگد محکمی ابراز وجود کرد . بهراد هم حسش کرد و خندید . هر بار که تکان خوردن هایش را حس می کرد چشم هایش چراغانی میشدند .

-پسرم این قدر مامان خوشگلت رو اذیت نکن وگرنه کلاهمون میره تو هم !

خندیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم . زیر گوشم گفت :

-خیلی دوستت دارم ! خیلی بیشتر از همیشه و هر وقت .

من هم جواب دادم :

-کار من از دوست داشتن گذشته ! من برات میمیرم بهراد . ..

و او را بوسیدم .

تو خوبی مثل خورشید

توی این همه ستاره

فال حافظ که باید

بخونم تو رو دوباره

توخوبی که این همه دل

به بلای عشق رو کرد

تو خوبی که چشم عاشق

به هوای گریه خو کرد

اون قدر خوبی که میشه واسه تو

همه شعرای ناگفته رو گفت

حرف تو تازگی داره همیشه

روزی صد بار میشه حرفاتو شنفت

تو هنوز خوبی که خوبم

تو هنوز هستی که هستم

من و یک پنجره اینجا

که اون رو غصه بستم

" محمد علی بهمنی "

والسلام

_____

۲۲:۵۱ . پنج شنبه پانزدهم اسفند ماه نود و دو .

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member83862.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member107173.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member42416.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com